هو

۱۲۱

لوایح

ابوالمعالی عبداللّه بن محمدبن علی بن الحسن بن علی میانجی

مشهور به

عَین القُضات همدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل: روح و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از مکوّن در ظهور آمدند، روح را بر عشق آمیزشی پدید آمد و عشق را با روح آویزشی ظاهر شد، چون روح بخاصیت در عشق آویخت عشق از لطافت بدو آمیخت، بقوت آن آویزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد، ندانم که عشق صفت شد و روح ذات یا عشق ذات شد و روح صفت، حاصل هر دو یکی شدند. چون تابش جمال معشوق از اول دل ربانی پدید آمد عشق با روح در گفت و شنید آمد چون یکی بباد نسبت داشت و دیگری بآتش، باد آتش برمی‌افروخت و آتش مرورا می‌سوخت، حاصل آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و آیهٔ لاتُبْقِی وَلاتذَر بر وجود خواند. عشق غالب شده چون بپرتو انوار معشوق رسید مغلوب شد بدین سبب نتوان دانست که عشق با عاشق ساخته تر از آن بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیرست اما در قبضهٔ اقتدار معشوق اسیر است.

عشق تو امیراست کنون برجانم   بیچاره شده منتظر فرمانم
در قبضهٔ قدرتت اسیرم   چون نیست پدیدای پسر درمانم

***

فصل: هر چیزکه هست او را قبله ایست و روی او یا از راه صورت یا از راه معنی بدان قبله است مگر عشق بی روی که او ماحی قلبهاست گاه گاه عشق را در بوتهٔ ابتلا بکلی بگدازد و از وجود او بپردازد و روی بعالم بیجهات محبوب آرد و از اینجا گفته‌اند:

چون قبله بجز جمال محبوب نبود   عشق آمد و محوکرد هر قبله که بود

***

فصل: تا عاشق را در عالم صورت و عالم معنی قبلهٔ بود بجز جمال معشوق صادق نبود بلکه اگر باختیار روی بقبله آرد مشرک بود. شیخ ابوسعید ابوالخیر قَدّس اللّهُ روحَهُ بر سر روضهٔ پیر خود ابوالفضل حسن سرخسی قُدِّسَ سِرُّه که مقتدای او بود در طریقت بجمال ذوالجلال مکاشف شد روی دل بحضرت بی جهت او آوردگفت:

ظاهر شده است اینجا معدن جود وکرم   قبلهٔ ما روی دوست قبلهٔ هرکس حرم

***

فصل: اگر این معنی در بتکده روی نماید روی به بت باید آورد و زنّار گاه‌گاه بر میان وقت باید بست و از غم برست و بیقین باید دانست که عاشق گرانمایهٔ سبک رو را هر چیزکه جز معشوقست حجاب راه معشوقست:

کعبه و بتخانه حجابند و بس   روی دلم سوی رخ یارکو
قبله بدل گشت درین ره مرا   خیز بگو قبلهٔ کفارکو

ای عزیز چون خطاب مستطاب جاءَ الحقُّ وَ زَهَقَ الباطِل واردگشت بتان مکه از لذت بشارت ظهور نور حق در روی افتادند خَرّوا له سَجَّدا..

تا قبلهٔ عشاق جهان روی تو شد   روی بت و بتگران همه سوی تو شد
چوگان سر زلف تو رهبان چو بدید   انگشت بر آورد و یکی گوی تو شد

***

فصل: عشق چو از عاشق هر چیزکه جز معشوق بود محوکرد او را فرمودکه اکنون روی بدل بیجهت خود آر و مرا هزار قبله پندار زیراکه چون فراش لاساحت دل از غبار اغیار پاک کند سلطان الا در وی بی کیفیتی نزول کند.

اَتـــانی هَواهـــا قَبْـــلَ اَنْ اَعْـــرفَ الْهَـــوی　　　فَصــــادَفَ قَلْبــــی خالیــــا فَتَمکَّنـــــا

و این سرّ آن معنی است که گفته‌اندکه عاشق چون در خود نگرد معشوق را بیند و چون در معشوق نگرد خود را بیند اَلمؤمِنُ مِراةُ المُؤمِنِ. لعمری در دل چو او را یابی زود دل را مسجود خود ساز و سرپیش او فرود آر و ازکس باک مدار نه بینی که ملائکهٔ معصوم چون سرّ خَلَقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صُورَتِهِ در آدم بدیدند بی اختیار در روی افتادند فَقَعُوالَهُ ساجِدینَ.

خــود راز بــرای خــویش غمنــاک مــدار　　　بــردار نظــر ز خــاک و بــر خــاک مــدار
چــون قبلــهٔ تــو جمــال معشــوقهٔ تســت　　　رو ســجده کــن وز هــیچکس بــاک مــدار

***

فصل: قبلهٔ ملائکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود، چون سر وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ روُحی ظاهر شد ملک از عالم خود بدو ناظر شد و در تحیر افتاد یعنی عرش از عالم بی نشان نشانی داشت ثُمَّ اسْتَوی عَلَی العَرْشِ.. چون تابش نور خَلَقَ اللّهُ آدَمَ عَلی صوُرَتِهِ پدید آمد روی بدو آورد و سر پیش او بر زمین نهاد زیراکه درین وجود هم نشانی دید از عالم بی نشانی، اما آن نشان از عالم بیان بود و این نشان از عالم عیان و بیان در مقام عیان مضمحل شود بل ندر شود. آن یکی که در آن دم سِرّ آن دم ندید روی بعرش نماند داغ فراق وَاِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی... بر جبین وقتش نهادند اگر درین وقت هزار هزار بار سر بر خاک پاک او نهند قبول نکند زیراکه آن دم که آن دم بدو پیوست بکاری دیگر بود بواسطهٔ علم بر سر این سر نتوانست شد دلیل بر صحت این سخن آنست که ملائکه را بعد از آن فرمان نبود به سجده کردن آدم و اگر بودی قبلهٔ ایشان آدم بودی وَذلِکَ سِرٌ عَجیبٌ.

***

فصل: اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف، قابل مرکب بود وارد راکب و اگر قابل قوی بود وارد ضعیف کار برعکس شود و این سری عجیب بود و رمزی بوالعجب درین مقام بنده شاه بود و شاه بنده:

تُـــــــدْعی غُلامــــــــی ظـــــــاهِراً　　　وَاَکُـــــونُ فـــــی سِـــــرّی غُلامَـــــکَ

***

فصل: محمود اَنارَاللّهُ بُرْهانَهُ چون بر سریر عزت باردادی ایاز بر حاشیهٔ بساط عزت بندوار بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم انتظارگشاده باز چون در خلوتخانهٔ انس درآمدی و بر سریر قرب از ایشان دیگرسان گشتی ایاز محمود شدی و محمود ایاز.

کــار عشــق ای پســر ببــازی نیســت　　　عشــق وصــف نهــاد سلطانســت
بوالعجــب مذهبیســت مــذهب عشــق　　　انـــدرو شـــاه و بنـــده یکسانســت
شـــاه محمـــود بـــود و بنـــده ایـــاز　　　کـــار بـــرعکس شـــد چـــه درمانســت
گشـــت بـــر شـــاه امـــر بنـــده روان　　　انـــدرین رمـــز، عقـــل حیرانســت

اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف، وی را در جست و جوی آرد اگر قویتر شود گفت وگوی آرد و اگر قویتر شود روا بود که وی را در رفت و روی آرد و در شست و شوی آرد چون ازگفت وگوی و جست و جوی بازماند خواهدکه ازوجود مکنسه سازد و وحشت خودی خود را از ساحت عالم هستی بروبد:

از وحشت هستی خود ای مایهٔ عمر | خواهم که سرکوی تو اندر روبم

وگاه خواهدکه از حرارت آتش شوق آب شود و حاشیهٔ بساط دوستی را از لوث وجود بدان آب بشوید.

از آتش عشق تو اگر خاک شوم | از دفتر هستی ای پسر پاک شوم
از لوث حدوث ساحت عزت را | پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

***

فصل: هر وارد که بود قابل را در حرکت آرد اگر وارد ضعیف بود حرکت ضعیف بود که در دید آید شطح در سماع نشان آنست که اَلسَّماعُ مُحَرِّکُ القُلُوب اِلی عالِم الغُیُوب و اگر وارد قوی بود حرکت قوی بود در دید نیاید سکون در سماع نشان آنست که وَتَرَی الجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَهِیَ تَمُرُّ السَّحاب.

گه نعره زند عقلم از بیم فراق او | گه رقص کند جانم از وعدهٔ دیدارش

نوری گوید رَحْمَةُ اللّهِ علیهِ:

اَلوَجْدُ یُطْرِبُ مَنْ فی الوَجْد راحَتُهُ | وَالْوَجْدُ عِنْدَ وُجُودُ الحَقّ مَفْقُودٌ
قَدْکانَ یُطْرِبُنی وَجْدی فَغیبَنی | عَنْ رُؤیَةِ الْوَجْدِ مافی الوَجْدِ مَوْجُودٌ

***

فصل: چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب دارش کم از جبرئیل نیاید و غاشیه دارش کم از میکائیل:

در عالم عشق اگر بکار آئی تو | در دفتر عشق در شمار آئی تو
جبریل امین رکاب دار تو بود | بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو

***

فصل: مرکب عشق مرکبی باقوتست بیک تک از دو عالم بیرون شود و جولان در عالم لامکان کند اگر طالب را قصد عالم لامکان بود جز بر مرکب تیز تک عشق میسر نشود. لعمری تا مرکب سید عالم صلعم براق بودو حامل او رفرف و برندهٔ او پرنده وگذر در مکان از آن تنگنا بیرون نشد چون بر مرکب عشق سوار شد و در عالم شوق نامدار شد و بسیر عالم لامکان سر برآورد از مکاشفهٔ عیانی خبر آورد اِذا شاهَدَ بالعَیانُ تَجاوَزَ عَنِ المَکانِ.
ای دوست آن راکه مرکب عشق حامل بود و وجودش در لامکان حاصل هر آینه اسم مکان از بودش زایل بود و تصور حدوث در نهادش باطل.

آن راکه براق عشق حامل باشد | معشوق بدو بطبع مایل باشد
بی زحمت نیستی وجود پاکش | هر هستی را همیشه قابل باشد

***

فصل: آن مرکب که خاص حضرت پادشاه بود و رکاب او را شایسته هرکه پای در رکاب آن مرکب آرد رقم

بیحرمتی بروی کشند باشدکه به سیاستی گرفتار شود اما اگر رکاب دار در اوان آنکه پادشاه بمیدان بود وگوی مرادش در چوگان برای آنکه مرکب بزودی بمیدان برد بر آن مرکب سوار شود در مذهب جهان داری روا بود. معشوق پادشاه است و روح مرکب و عشق رکاب دار اگر رکاب دار عشق بر مرکب روح سوار شود و بسوی میدان مراد معشوق تازد تا بواسطهٔ آن گوی هوابحال گاه رضا رساند عیبی نبود.

***

فصل: عجب آن نبودکه عاشق ازکمال عشق حامل ببار معشوق شود عجب آن بودکه معشوق ازکمال شوق که وَاِنّا اِلَیْهِم اشَدُّ شَوْقا حامل عین عاشق شودکه وَحَمَلْناهُمْ فی البرَّ وَالْبَحْر.

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد　　اندر دود و دامن دلبر گیرد
واللّه که عجب نباشد از دلبر او　　کاو را بکمال لطف در برگیرد

ذو النون مصری گفت در بادیه عاشقی را دیدم با یک پای سر در بیابان با آهوان نهاده بودو خوش میرفت گفتم تا کجا گفت تا خانهٔ دوست گفتم بی آلت سفر مسافت بعید قطع کردن چون میسر شود گفت وَیْحَکَ یا ذَالنّون اَما قَرَأتَ فی کِتابه؛ وَحَمَلْناهُمْ فی البَرِّ وَالْبَحْر، ذوالنون گفت چون بکعبه رسیدم دیدم او راکه طواف میکرد چون مرا بدید خوش بخندید و مرا گفت اَنْتَ حامِلُ الاَمْرواَنَا مَحْمُولٌ به ترا داعیهٔ تکلیف درکار آورده است و مرا جاذبهٔ او باین دیار:

آن راکه بخواند او بناچار آید　　تا هستی او بامر درکار آید
وانرا که کشید لطف او نزد خودش　　بی واسطهٔ محرم اسرار آید

شاگرد نوکار را استاد چون خواهدکه درکار آرد حرفی بنویسد پس انگشت او بگیرد و بر سر آن حرف نهد اگرچه از راه معنی کاتب استاد مکتب بود اما در عالم صورت انگشت شاگرد بر حرف بود. ای برادر هرکس و ناکس انگشت بر حرف عاشق کار افتادهٔ دل بباد داده نهد در عالم صورت، اما چون بعالم معنی رسد بداندکه آن حرف بمعشوق مضاف بوده است و عاشق در میانه بهانه و بر ناوک ملامت نشانه:

من می نکنم بار ملامت بر من　　باری ز برای چیست انصاف بده

دور نباشدکه شاگرد استاد شود و بیافت مراد شاد.

***

فصل: آن درّ ثمین راکه واسطهٔ قلادهٔ شاه خواهد بود برای سفتن بجوهری استاد دهند هرچند استاد در صنعت خودکاملتر خوف وی در آن سفتن بیشتر، اینجا دانش بسیار مانع فعل می‌آید حیلت آن بودکه از آن شغل دل فارغ کند با آنکه داندکه آن حیرت که در حق استاد خواست بود در حق او مبذول بود. آری چون پادشاه بعدل و فضل موصوف بود نظر بر فعل و فاعل دارد در حال نه برکثرت حیلت و وقت علم.

***

فصل: در اوان صفای دل و وقار تن اگر عاشق خواهدکه خود را در خود بیند صفتی از صفات معشوق یا اسمی از اسامی او یا خود صورت او میان دید و دیدهٔ عاشق حجاب شود تا چون عاشق در علوا (کذا) هویدا درنگرد شیرجان شکار عشق را بیند درکمین قهر نشسته و اشارت میکندکه در نگر تا او را بجای خود در خود بینی اگر درین حال طالب خود شوی در زیر پنجهٔ من افکارگردی و مر شکستن سر آواره گردی عاشق بیچاره در

آرزوی او میمیرد چون او را در خود دید بی دید خود ازکثرت بوحدت آمد و تصور اتحادکرد زبان جانش گوید:
اَنَا مَنْ اَهْوَی وَ مَنْ اَهْوَی اَنَا.

در عشق تو من بیدل و ایمان شدهام — وز بهر تو چون زلف تو پیچان شدهام
نی نی غلطم کنون من از قوّت عشق — بگذشتهام از دوکون و جانان شدهام

گفتن سُبحانی وَاَنَا الْحَقّ درین مقام بود عاشق در هرچه نگه‌کند معشوق را بیند مارَأَیتُ شَیْئاً قَطُّ اِلّاالله زیرا که مطلوب سرّ او او است و چون سرّ او او باشد در نظر سرّ او همو باشد:

در هرچه نظرکنم توئی پندارم.

***

فصل: سلطان عشق بآخر بقهر درگذرست عاشق را ازکجا زهرهٔ آن‌که درکوی خودگذرکند و یا در روی خود نظر زیرا که تا بر عشق گذر نکند بخود نرسد و عشق نهنگ وار اوئی او را بکلی بیک دم درکشنده است و او را با خود بخود راه نیست او را بی اوئی او بمعشوق راه است و نه هرکس از این سر آگاه عشق او را بی او می گوید از وجود قطرهٔ سازد و در بحر مواج غیب اندازدکه درّ در بخر اولیتر اگر غواص قضا آن را برآورد و بخزانهٔ کُنْتُ کَنْزا مَخْفِیا لَمْ اُعْرَف سازد تا هنگام ظهور فَاحَبْبَتُ اَنْ اُعْرَف تاج عزت را بآن بیاراید شاید.

***

فصل: غیرت معشوق زینت عاشق است و غیرت عاشق پیرایهٔ معشوق، اگر غیرت معشوق نباشد عاشق خلیع العذار نابود و بی قیمت و مقدار شود وبهر سوی رود و بهر روی رود اما همیشه غیرت معشوق عنان مرکب وجودش گرفته باشد و بر در بارگاه مراد معشوق میدارد و چون آتش عشق گرمتر شود عاشقی بی آزرمتر شود غیرت معشوق گریبانش گیرد تا دامن خودکامی درکشد و بیخود شود و دم درکشد عشق هر لحظه میگویدش: گر جانت بکارست برو دم درکش. چون عاشق بر بحر بیخودی گذرکند و درکام نهنگ قهر مقرکند غیرت معشوق بشست قهرش برآورد و در تاب آفتاب بیمرادی بدارد تا زهر قهر ننوشد و در هلاک خود نکوشد زیرا که ناز او را نیاز این بکارست. حاصل بهیچ کارش فرو مگذارد اگر ملک شود و بر فلک شود بقهرش فرو ارد و همو را برو گمارد تا دمار از نهاد او برآرد و در تاب آفتاب نامرادی بدارد و اگر از وجودش گوی سازد و در میدان بلا اندازد و در حالش بچوگان قهر سرگردان کند و بی پا و سرش دوان کند میگویدش:

اندر طلب یار همی باش چوگوی — بی پا و سری خویش تواند در تک و پوی
کان چیزکه در پردهٔ وحدت باشد — در بیخودی ای پسر نماید بتو روی

این همه با آوازه کند تا در پرتو نور خودش نهان کند وجود را بر او عیان کند آنگاه غیرت معشوق شود تا بحدی که عاشق بخواهدکه معشوق عکس خود در آینه معاینه بیند زیرا که داندکه معشوق بی مثالست چون خود را دید مفتون خودگردد غیرت معشوقی او این را از راه بردارد:

در آینه گر یار نظر فرماید — ما را ز بلای خود حذر فرماید
ترسم که چو دید خوبی حضرت خود — ما را ز در خویش سفر فرماید

و روا بودکه غیرت بوصفی شودکه نخواهدکه سایهٔ معشوق بر زمین افتد چنانکه گفته‌اند:

تا من بمیان رسول یابم با تو — تنها ز همه جهان من و تنها تو
خورشید نخواهم که بر آید با تو — آئی بر من سایه نباشد با تو

و شایدکه غیرت عاشق بر معشوق تا حدی برسدکه نخواهدکه در حسن معشوق چیزی بیفزاید و این معنی غوری دارد جز بذوق فهم نتوان کرد.

***

فصل: از شجرهٔ روح ثمرهٔ عشق پدید آمد شجره درکار ثمره شد همانا روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای عالم هستی نظرهٔ شجره دید ثمرهٔ او آتش انَسَ مِنْ جانِبِ الطّورِ ناراً، آمد ناموس اکبرکه جاسوس این معنی است ازولایت خود تفحص آن می کرد بدیدهٔ ملکی بدیدکه آنَ شجرهٔ روح اوست و آن ثمرهٔ عشق آن، آتش که ثمره می‌نماید هم از درخت روح او سر بر زده است از آنست که نه او را می‌سوزد و نه با او می‌سازد و آنچه گفته‌اندکه ازمیوه درخت آمد اما میوه باز بر درخت نیامد برای این معنی گفته‌اند یعنی اگر این آتش شجرهٔ روح را بسوزد عشق تواندکه از نظر رحمت معشوق در فضای قضا شجرهٔ دیگر نشاند. اما اگر شجرهٔ روح مر ثمره را گم کند زود باشدکه صرصر غیرت آن درخت را از بیخ برآرد چون بی ثمره بود دوام وجودش بتجدد مثل او میسر نشود زیرا که شجره را ثمره بباید تا بواسطهٔ او بعد عدم او مثل او پدید آید و این معنی بوالعجبست. ای برادر اگر آن شجرهٔ روح او نبودی و آن ثمرهٔ عشق نبودی خطاب اِنَّنی اَنَااللّه کی درست آمدی زیرا که عشق روا بودکه از درخت جان عاشق مر عاشق را بخود خواندو این ندا هم ازو بدو رساندکه اِنَّنی اَنَااللّه.

خــواهی کــه ســخن ز جــان آگــه شــنوی   و اســـــرار درونـــــی شهنشـــــه شـــــنوی
کــم گــرد ز خــویش تــا تــو از هســتی خــود   بیخــود همــه اِنَّنــی اَنَــا اللّــه شــنوی

***

فصل: آتش عشق که ثمرهٔ شجرهٔ جانست نه مر جان را بسوزد ونه با جان بسازد چون با جان نمی‌سازد مینماید که وصف او نیست و چون وصف او نباشد هر آینه وصف معشوق باشد و آنجا گفته‌اندکه وصف زایدست بر ذات سرّ این معنی است اگر چه از شجرهٔ روح عاشق سربرآرد اما چون او را از پای در آورد روی بعالم معشوق نهاد بارگاه خالی دید مسندبنهاد و پادشاه شد و در ملک بنشست: فَصادَفَ قَلْباً فارغاً فَتَمَکَنَّا و چون عاشق را نمی‌سوزد مینمایدکه ناز او را نیاز این درمی‌باید تا کرشمهٔ حسن بروپدیدکند چنانکه گفته‌اند:

چندانکـــه مـــرا ز حســـن دلـــبر بایـــد   او را ز مـــن شکســـته هـــم دربایـــد
چـــون نـــاز ورا نیـــاز مـــن دربایســـت   پـــس مرتبـــهٔ نیـــاز برتـــر بایـــد

***

فصل: آنچه عشقه بر شجره می‌پیچد تا او را از بیخ برمی‌آرد و ندادت او را در خود می‌آرد نه از عداوتست و نه از محبت، خود خاصیت او آنست که با هر شجرهٔ که دست در مکر آرد او را از بیخ برآورد همچنین عشقهٔ عشق بر شجرهٔ نهاد روح عاشق از آن می‌پیچد تا او را از بیخ هستی برآرد و لطافت او را در خود درآرد زیرا که خاصیت او آنست که با هرکه درآمیزد خون او بریزد او را با کس عداوت نیست و محبت هم نه، هر اثرکه ظاهر کند بخاصیت وجودکند نه باختیار و آنکه عاشق را در عشق اختیار نمی‌ماند سرّ این معنی است.

در عشـــق چـــو اختیـــار یـــاری نبـــود   بـــی عشـــق ز اختیـــار یـــاری نبـــود
در بارگـــــه مـــــراد معشـــــوقهٔ مـــــا   جـــز عشـــق باختیـــارکـــاری نبـــود

***

فصل: عشق آسمانست و روح زمین یعنی عشق فاعل است و روح قابل بدین نسبت میان ایشان ارتباطی است معنوی، او این را درمی‌کشد و این او را برمی‌کشد تا معنی رابطهٔ او درکشنده است و این برکشنده، و آنچه عاشق بمعشوق مایل است و معشوق بعاشق ناظر است ازین جهت است و این از فهم اهل علم دورست و از نظر بصیرت ایشان مستورست زیرا که علم نقیب بارگاه است در درگاه ترتیب خیل و حشم و وجود و عدم نگاه دارد و اما بر ادراک اسرار پادشاه‌کاری ندارد و خاصیت عشق هم اینجا از تأثیر فروماند زیرا که تأثیر خاصیت او آن بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون کرد فاعل بر کارست و قابل در دیدارست وَذلِکَ سِرٌّ عَجیبٌ.

***

فصل: اگر عشق شریک روحست خسارت چرا بر شریک روا می‌داری، برادر عشق مقدس است از شریک و از شبیه اما روح سر از شرکت او برمی‌آرد و از برای اثبات وحدت معشوق رقم خسارت خَسِرَ الدُّنیا وَالْآخِرَة بر روح می‌کشد با او می‌گویدکه بدولت وصل آنگاه رسی که در خود برسی و به عالم اصل خود آنگاه باز شوی که با نیستی انباز شوی و بیقین بدانی:

گر هر چه ترا هست همه دربازی ... ور هستی خود جدا کنی انبازی
باشد که ز خود باز رهی در تازی ... در پرتو نور او پناهی سازی

***

فصل: اگر عشق صفت لازمهٔ روح است بی او ناقص باشد و او خود بی روح نباشد چون سلطان جمال معشوق ولایت نهاد عاشق را در ضبط آرد و دار الملک خود سازد عشق که صفت لازمهٔ روحست و روح که موصوف بدوست با یکدیگر تدبیر مفارقت کنند اگرچه ممکن نبود اما بی مکوّن و ظهوری نبود عشق درکمین کمون مخفی شود روح پندارد که رفت و بدین پندار خود را وداع کردن گیرد عشق خود نرفته باشد چون مکوّن در ظهور آمد بر روح غیرت آورد زیرا که ازمحبوب بی نشان نشانها یابد پندارد که او اوست روح گوید من او نیم اما بی او نیم:

من او نشوم ولیک بی او ... واللّه که نیم یقینم اینست

***

فصل: علم تا بساحل عشق بیش نرسد او را در لجّهٔ این بحرکاری نیست زیرا که وی راه برست اگرچه باقوت بود تا بساحل بیش نبود مثقلهٔ طلب بر پای وقت استوارکردن و خود را نگونسارکردن و در لجهٔ بحر خونخوار انداختن تا در ثمین وصال برآرد تا روزگار بر خود بسر آرد کاری دیگرست:

یا تاج وصال دوست بر سر بنهم ... یا در سر جست و جوی او سر بنهم

***

فصل: علم تا اثبات اول بیش راه نبرد گرد سرادق عزت عشق نتواندگشت و در عالم عشق در یک لمحه هزار بار مرگ صولت خود پدیدکند و حیات اثر خود ظاهرگرداند زیرا که معشوق مهری و لطفی دارد شراب لطف بعاشقان در جام قهر بصادقان در جام لطف دهد تا هرچه بقهر محو شود بلطف اثبات یابد زیرا که محبی هم بدان معنی است که محبت است صفت او وحدتست، پس عاشقان وحدانی الذات و الصفات باید تا بدو

بوحدت او را یابد چنانکه معشوق یکی باشد عاشق هم در یگانگی یکی باید تا هنگام مواصلت چون یکی در یکی ضرب کنی یکی بود و این معنی بی شبهتی و شکی بود.

خواهم که ز عشق تو دگر سار شوم		از ذکر خودی برون برم باز شوم
اندر غلطم اگر دوئی پندارم		چون با تو یکی شوم بتو باز شوم

***

فصل: آن یکی از مشایخ طریقت چون دیدکه معشوق زلف را ازکمال دلبری تاب دادکتب خود را بـآب داد و گفت نِعْمَ الدَّلیلُ وَاَنْتَ اَمّا بَعْدَ الوُصولُ طَلَب الدَّلیلِ مُحَالٌ نیکو راه بری بودی تو اما چون پیشگاه پدید آمد تو از راه برخیز با عشق مستیز تو قصد آرام کن و بیرون در مقام کن چون دیدی که سبحات وجه محبوب ما را در ما بسوخت تو خبر بعاشقان سوخته بر زیرا که مدارکار تو بر اخبارست و اخبار ازگم شدگان فلوات عشق نه بس کارست و آنچه حکیم گفته است بدین قریبست:

چون در آمد وصال را حاله		محو شدگفت وگوی دلاله

***

فصل: عشق را رهبر عقل است اما بنسبتی دیگر، هرچه او اثبات میکند این برمیدارد تا بحدی برسدکه عقل نتواندکه هیچ چیز اثبات کند چون عقل از اثبات باز ایستاد عشق خود را بدو نماید و گوید در من نگر و بی هیچ راهبر راه ببین عقل از هیبت این سخن روی بعالم نفی آرد و بادلّه و براهین خود نفی اغیارکردن گیرد عشق درآید وگوید وَیْحَکَ از محالی گریختی و در محالی آویختی در نفی اثباتست وکار درو بی ثباتست نمی‌دانی که نَفْیُ الْعَیْب عَمَّنْ لاعَیْبَ لَهُ عَیْبٌ عقل بیچاره را جای گریز در میان لاوالا بود عشق بقهرش از میان نفی و اثبات بیرون کَند و می گوید اقتدا بدان رونده که گفته است.

از نفی وز اثبات برون صحرائیست		کین طایفه را در آن میان سودائیست
عاشق چو بدانجا برسد نیست شود		نه نفی و نه اثبات نه او را جائیست

عقل درمانده از مقصود و بر در مانده گرد در مرسلات و منزلات جولان کردن گیرد عشق درآید و قصهٔ عهد و میثاق درگوشش فرو خواند وگوید ای بیخبر از او بدو بیخود در خود خطاب الست. شنیدی و هر آینه خطاب بیحرف بود و تو بیخود بلی گفتی و آن هم بیحرف بود اکنون دور مرو در مقام بیحرفی از آنت بار داده‌اند و بی وسائط تا در عالم بی کیفیت بار دهند یعنی چنانکه بی حرف طلبیدی بی کیفیت بینی. پس ای عقیلهٔ راه رو بی عقیله راه رو و بی دهشت، برکوی ما صوفیان صوامع قدس در رقص آیند

جانم ز ولع خیمه بصحرا میزد		آتش بوجود عقل دانا میزد
بی مرسل و منزلی بسرمایهٔ عشق		پیوسته دم از رفیق اعلی میزد

***

فصل: عقل کدخدای سرای دنیا و آخرتست و روی دل در عشق بدین هر دو آوردن از معشوقی که این هر دو بنده دران راه اویند حجاب بود و آنچه آن گرم رو بگوشه چشم بهر دو باز ندیدکه ما زاغَ الْبَصَر وَ مَاطَغی.. سر این معنی است در ما زاغَ الْبَصَرُ تذرو رنگین عقل را شکارگاه باز عشق کردنست. و اللّه که در استغراق بعشق در دنیا و آخرت بچشم قبول دیدن بت پرستیدن است:

آنانکــه ز جـــام عشـــق مســـتند هنـــوز — در تحـــت تصـــرف الســـتند هنـــوز
از دنیـــــی و آخـــــرت اگـــــر آگاهنـــــد — در مـــذهب عشـــق بـــت پرســـتند هنـــوز

***

فصل: چنانکه عاشق را ذکر دنیا و آخرت فرو می‌بایدگذاشت نظر سر هم از ازل و ابد بر می‌باید داشت زیرا که ازل عبارت از اول زمانست و ابد اشارت بآخر زمانست و همت عاشق ماوراء زمانست. ای برادر آن بهترکه عاشق روی دل بحقیقت وجود خود آرد و بیقین داندکه حقیقت وجود او زمانی و مکانی نیست و پیوسته با خود می‌گوید:

ای دل ز جهـــان نیـــک و بـــد بـــیرون شـــو — وز عـــالم بیخـــوان تـــو خـــود بـــیرون شـــو
خـــواهی کـــه ز وحـــدتش تـــو آگـــاه شـــوی — بگـــذار ازل پـــس ز ابـــد بـــیرون شـــو

***

فصل: عشق آفتابست عقل ذره اگرچه ذره در تاب آفتاب در ظهور آمد اما ازکجااو را طاقت آن بودکه بخود در پرتو آن نور آید:

یـــک ذرهٔ تـــو ســـایه و خـــواهی کـــه آفتـــاب — در برکشـــی رواســـت بـــبر درکشـــش بـــلا

ذره در سایه مفقودست بلکه نابودست بتاب آفتاب محسوس گردد پس اگرچه ذره هست نماید اما اضافت هستی بآفتاب اولیتر بود ای برادر اشتعال ذرات مشتعل شده هواست و آن نور عین نور آفتاب و این سر در غروب آفتاب نتوان دانست و سرّ نیستی و هستی عاشق در عشق بدین معنی توان دید:

از جـــام شـــراب عشـــق مســـتیم هنـــوز — چـــون ذره ز آفتـــاب هســـتیم هنـــوز
چـــون ذرهٔ نـــابودهٔ مفقـــود شـــده — در عشـــق تـــو خورشـــید پرســـتیم هنـــوز

***

فصل: ذره از آن‌گاهی در نظر آید وگاهی نیایدکه وجودش بین العدم و الوجود موقوفست‌گاه هم با آفتاب در عالم او حاضر شود وگاه از سایهٔ عدم درو ناظر شود. ای درویش نه همه نایافتن ازکبریا و علو بود از غایت لطافت و دقت هم بود. یکی از بزرگی در دید نیاید و دیگر از خردی در نظر نیاید این بنسبت آن احقر بود و اصغر و آن به نسبت این اعظم بود واکبر اما هر دو در نایابی برابر باشند:

پـــیری دیـــدم ز عشـــق در غرقـــابی — وز گریـــهٔ خـــود بکـــرد اوگردابـــی
گفـــتم کـــه ز بهـــرکیســـت ایـــن گریـــهٔ تـــو — گفتـــا کـــه ز بهـــر دلـــبر نایـــابی

نادیدن از فرط قرب بود و دیدن از نَحنُ اَقرَبُ. برای دیدست نادید و این رمزی عجب است.

***

فصل: آن راکه نظر باحوال او و از عالم عزت فَإنَّ الْعِزَّةَ لِلّهِ جَمیعا.. بود از درد هستی خود همیشه درگداز بود و آن راکه نظر بدو از عالم وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ من حَبْلِ الْوَریدْ.. بود هم از خجلت وجود خود درگداز بود تا آنگاه‌که خورشید جمال از افق جلال طالع شود قوت باصرهٔ او را بخود مضئی کند و قوت سامعهٔ او را بخود قوی کند بی یَسْمَعُ و بی یُبصِرُ بی اوئی او بعالم محبوب ناظر شود و بیخودی خود بر در سرادق عز او حاضر شود. حاصل

چون حصولش در عالم بی‌عیبی بود بلکه او مستغرق شواهد غیبی بود پس خجلت وگداز را و سر درد و ناز را نسبت بدو نتوان کرد زیرا که اگرچه زنده بود اما بی جان بود قصه چه کنم این نماید اما آن بود:

چـــون دیـــد عیـــان جمـــال محبـــوب   از حـــد مکـــان بـــلا مکـــان شـــد
قصـــه چـــه کـــنم وجـــود پـــاکش   زیـــن مرتبـــه برگذشـــت و آن شـــد

***

فصل: عالم همراه عشق است تا ساحل دریای عظمت اگر قدم پیش نهد غرق شود خبرکه بیرون برد چون عشق غوص کند تا چون در مکنون در صدف شود از قهر بحر عظمت گوهر شب افروز مراد برآرد تا او در پرتو بارقهٔ آن راه بخود باز یابد بیقین آن گمان غلط است و این از نوادرات عشق است.

***

فصل: فرق است میان آن غواص که در بحر فرو رود تا درّ برآرد و میان آنکه در قعر بحر از برای آن رود تا با درّ زمانی در صدف شود:

فرقســـــت میـــــان آنکـــــه درّ را   از بحـــــر ز بهـــــر خـــــود بـــــرآرد
بـــــا آنکـــــه وجـــــود خویشـــــتن را   انـــــدر صـــــدف ای پســـــر درآرد

***

فصل: عاشق را طلب رضای معشوق در عشق شرط راه است و رضا از روی ظاهر در تیمار امر معشوق بوداما قومی را که نظر بر ارادت و حکم او افتد اگر امر متخلف ماند باک ندارند. ای برادر فرمان معشوق دیگرست و ارادتش دیگر، گاه گاه فرمان معشوق محکی شود که عیار باطن عاشق بدان بتوان دانست روا بود که فرمان نبرد اگر خواهدکه فرمان برد خامی بود که در عشق ناتمام بود و اگر فرمان نبرد کامل بود و مراد او حاصل بود.

***

فصل: معشوق عاشق را برای تجربه بر محک فرمان زندو پرده از پیش ارادت بر دارد تا او به ما اَرادَ بِهِ مکاشف شود هر آینه ترک فرمان بگوید واین بی فرمانی بگوید و این بی فرمانی ازکمال بود نه از نقصان چنانکه اگر پدر پسر را گوید مرا زیادت ثنا مگوی که حیا بر من غالب میشود و پسر از راه تعظیم در ثنا مبالغت کند و بر آن مثاب بود نه معاقب زیرا که اگرچه مخالف است از وجهی اما موافق است از روی ادب.

***

فصل: اگر محمود ایاز را گفتی برو بخدمت دیگری مشغول شو و از ما فارغ باش لعمری اگر برفتی و فرمان بجای آوردی در رفتن مصیب بودی یا مخطی؟ آن کس که درین مقام فرمان برداری نماید خام است:

گفتـــی دگـــری بـــین کـــنم ای بینـــائی   گـــر تـــو دگـــری چـــو خویشـــتن بنمـــائی

لعمری چون امر وَسارعُوا اِلی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَجَنَةٌ عَرَضُها السَّمواتُ وَالْاَرْضُ. بخلائق رسید زاهدان در مسارعت آمدند و عارفان عاشق صفت بر در سرادق عزت معشوق پای در دامن حسرت آوردند و سر درگریبان حیرت کشیدند و تقاعد نمودند:

گفتـــی کـــه بروحـــدیث مـــا کـــن کوتـــاه ای دوســـت کجـــا روم کجـــا دانـــم راه

***

فصل: یکی از صحابه غلامی بخرید خواجه فرمود یا صَحابی اَشرِکنی فی الغلامِ گفت لَیْسَ شَریکٌ یا رَسُولَ اللّهِ اگرگمانت افتدکه صحابی امر مصطفی(ص) را خلاف کرد بدانکه کار برخلاف آنست که تراگمانست اگر فرمان کردی در توحیدش نقصان بودی و این تجربهٔ معشوقست مر عاشق را این معنی غوری دارد و اما در اسرار عشق قصه و حکایت در نگنجد معشوق گفت اَشْرِکْنی فی الغُلامِ عاشق گفت لَیْسَ لِلّهِ شَریکٌ العَبْدُ وَمافی یَدِهِ مُلک لِمَوْلاهُ ای درویش اُسْجُدُوا لِآدَمَ. محکی بود تا که برارادت مطلع است و بخواست معشوق مکاشف، چون همه سجده کردند و معلم نکرد معلوم شدکه استاد پخته‌تر و سوخته‌تر از شاگردان بود:

گـــر بـــر ســـر مـــن خـــار و خســـک بـــارانی بـــــاران تـــــو را دوختـــــه‌ام بـــــارانی

فراق معشوق اختیارکرد بقوت مشاهدهٔ ارادت و باک نداشت. زهی کمال درکار ما زاغَ الْبَصَرُ و ما طَغی.. خود کار است که سفید باران اذکار تقدیس چشم را خیره میکند زهی قوت مشاهدهٔ ارادت میدانست که ازجامه خانهٔ خاص خلعت پادشاهانه مَنْ یُطِعِ الرّسولَ فَقَدْ اَطاعَ اللّه... آماده کرده‌اند در حالی که در شاهی یگانه می‌بایست شد بمتاع هر دو جهان چشم باز نکرد و دست نیاز پیش عطیه و هدیهٔ او دراز نکرد که اگرکردی در عشق ناتمامی بودی.

***

فصل: آن سر خیل مهجوران راکمالی هست. آری دست تلبیس درکمر صد و بیست و چهارهزار مرد مردانه که روندگان عالم تقدیس بوده‌اندکرده باشد وَما اَرْسَلنا مِنْ قَبْلِکَ مِنْ رَسولٍ وَلانَبی الاّ اِذا تَمَنّی اَلْقَی الشَیطانُ فی اُمنِیَّتِهِ. بی کمال نبود ابوالقاسم گرگانی قدَّس اللّه روحَهُ گفتی چندین سالست تا روندهٔ ابلیس صفت طلب میکنم ونمی‌یابم آنجاکه نظر سر اوست کس را بدان راه نیست از آن بزبان حال می‌گوید:

هـــم جـــورکشـــم بتـــا و هـــم بســـتیزم بـــا مهـــر تـــو مهـــر دگـــری نـــامیزم
جـــانی دارم کـــه بـــار عشـــقت بکشـــد تـــا در ســـرکـــارت نکـــنم نگریـــزم

شایدکه تو رموز و اشارات او را نتوانی شنید اما جبرئیل صفتی باید تا دزدیده در اسرارکار او نظرکند پس باطن را از آن خبرکند آن یکی در غلبات سکر چون نام او شنیدی صلوات گفتی او در عالم صورت خود رادر نظر او داشت وگفت وَیْحَکَ تحفهٔ حضرت او بما لعنت آمده است و ما از دوستی او آن را بهزار جان در برگرفته‌ایم و ذُلّ بدَل رحمت برگرفته‌ایم چه گوئی اگر ترا معشوق بروجه یادگارگلیمی سیاه فرستد شایدکسی ترا در مقابلهٔ آن تسبیحی دهد و آن از تو بستاند عاشقان دانندکه یادگار معشوق را چه قدر بود بنزد عاشقان کار افتادهٔ دل بباد داده، خلعت بایدکه از درگاه پادشاه بود اگر اطلس و اگرگلیم سیاه، همان عجب حالی عاشقان را محنت و دولت چون از معشوق بود یک رنگ بود و رحمت و لعنت درکنه مراد هم سنگ وَهذا کَمالٌ فی العشق.

***

فصل: اگر عاشق خواهدکه بقوت خود بعالم معشوق رسد محال بود مثال او چنان بودکه مورچهٔ از هند قصد مکه کند و بپای ضعیف خود راه بریدن گیرد محال بودکه برسد اگر خود را بر بال کبوتری تیز پر بندد تا او را بیک روز بحرکات اجنحهٔ مطهرهٔ خود بمقصد او رساند وصول او بمقصد او محال نبود ای برادر تو آن مور

ضعیفی که از هند امکان قصد مکه مقدسه کردهٔ اگر بپای ضعیف بشریت سر در بیابان بی پایان بیخودی نهی و خواهی که برسی محالست محال بلکه ضلالتست و ضلال:

راهـــی کـــه فرشـــتگان در آن پـــا ننهنـــد　　　آن راه بپـــای خـــود بریـــدن نتـــوان

اگر سعادت مساعدت نماید مورچهٔ وجود خود را بر شاهباز وکر قویت (کذا) که عشقش خوانند بر بندکه او آنجائی است برای اکمال ناقصان عالم طبیعت اینجائی شده است تاترا برساند.

***

فصل: عاشقی ازکمال شوق و قلق و ضجرت بر در سرای معشوق آمد حلقه بر سندان زد و در وله و حیرت افتاد بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گویدکیست چه گویم اگرگویم منم گوید ترا با توئی تو در عالم ما بار نیست و در ولایت ما کار نه و اگرگویم توئی گوید من در هودج کبریاء خود متمکنم و از وجود تو مستغنی باز شو و درگداز شو مسکین تا در زد بر قدم انتظار بیچاره و زار و شرمسار بماند و میگفت:

وَخِجْلَتـــی مِـــنْ وَقَـــوفی بـــابَ دارهِـــم　　　وَقَـــولُ قـــائِلِهِمْ مَـــنْ اَنْـــتَ یارَجُـــلُ

قُلْـــتُ الْغَریـــبُ الـــذَّی ضَـــلَّ الطَّریـــقُ بـــه　　　فَاَرْشِـــدُونی فَقَـــدُ ضـــاقَتْ بـــیَ الحِیـــلُ

قـــالوا انْصَـــرِفْ راجعـــالَیْسَ الْطَریـــقُ کَـــذا　　　کَیْـــفَ انْصِـــرافی وَلِـــیْ فـــی ذِکْـــرِکُمْ شَـــغَلٌ

آفتاب آسمان سلوک و مفخر جملهٔ سلاطین و ملوک عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَلَوات چون بر در خلوت خانهٔ انس عاشقان که از عالم بی نشان نشانست برسید از قوت عشق وکمال شوق خواست که قدم در نهد پیک حضرت دامن درّاعهٔ عصمتش تاب داد وگفت هوشیار باش سر ازگریبان عشق برآورده و از عالم بی نشان معشوق خبر آوردهٔ و گَفتهٔ که اگر غضب او داغ قهر بر نواصی مقربان مَلَاء اَعْلی که طراز لایَعصونَ اللّهَ مااَمْرَهُم برکسوت وجود دارند کشد ازو عدل بود و اگر رحمت عزت او تاج بر فرق مخذولان حضیض سفلی که داغ کَلّا اِنَّهُم عَن رَبهِم یَومَئِذ لَمَحجوبون.. برجباه وجود دارند نهد ازو فضل بود بی اذن درین بارگاه در مرو و این را بر خلوت خانه حُمَیْراء قیاس مکن زیرا که معشوق بی نیاز است و بی شریک و بی انباز:

در عـــالم خـــود اگـــر مکـــانی ســـازی　　　بیخـــود شـــوی و ببـــوی خـــود درســـازی

بهـــتر باشـــد از آنکـــه از طنـــازی　　　بـــا هســـتی خـــود تـــو عشـــق کمـــتر بـــازی

خوش گفته است آن عزیز شرطست که:

چـــون در حـــرم عشـــق درآئـــی اول　　　زان پـــیش کـــه پـــا درو نهـــی ســـر بنهـــی

***

فصل: اَلْمَحَبّةُ نارٌ و الشوقُ لَهَبهُ چون آتش شوق سر ازکانون جان محب برآرد هر چیزکه بدو قریبتر بود اول آن را سوزد و بدین نسبت نَحْنُ اَقْرَبُ برای گدازش بود نه از بهر نوازش لاَحترَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انْتَهی اِلیه بَصَرُهُ و آنچه ناموس اکبرگفت لَوْدَنَوْتُ قَدْرانملُةٍ لَاحترَقتُ این معنی است.

***

فصل: عاشق چون با خیال معشوق دست درکمر آرد او را خلوت خوشتر از صحبت درین جهان و در آن جهان دوزخ بهتر از بهشت، زیرا که در جوار مهجوران خلوت بهتر از آن دست دهدکه در جوار مقبولان و این معنی غوری عظیم دارد بپای علم در این فلوات سفر نتوان کرد و بدیدهٔ عقل درین جمال نظر نتوان کرد آنکه در سرای

مهجوران در درگه اسفل یا حنان یا حنان میگوید او داندکه در سرادق آتش نشستن چه راحت دل دارد در عالم دل خود آتشی داردکه نارُ اللّهِ الموقَدَة التّی تَطَلِّعُ عَلَی الاَفْئِدَة.. عبارت از آنست و آتش دوزخ از آن گریزانست او را با آن آتش از آتش دوزخ چه باک:

تخویف من از آتش دوزخ کم کن　　　چون با تو بدم ز آتشم باکی نیست

عاشق را از دوزخ ترسانیدن چنان بودکه پروانهٔ دیوانه را به شمع تخویف کردن پروانه در عشق آن میمیردکه یکبار آتش را دربرگیرد او را همان بس بودکه یک زمان آتش شود اگرچه زمان دیگرش از راه خاکستری بدر اندازند و نام و نشانش براندازند او ازین باکی ندارد:

پروانه بجان اگرچه آتش گیرد　　　جز صورت آن خیال او نپذیرد
بر شمع چو عاشقست پروانه بطبع　　　گرد سر اوگردد و پیشتر میرد

***

فصل: هندوان چون در عشق بت کمالی یابند بر سر خود از خمیرکاسهٔ بسازند و روغن نفط درو اندازندو اندام بدان چرب کنند و آتش در دست گیرند و خواهندکه در مقابلهٔ آن دیدهٔ بی بینائی بت بمیرند چون دشمنان به تعظیم پرده از پیش جمال بت بردارند ایشان نظر بر آن جمال گمارند و آتش در نفط اندازند و بسیر خیال او عشقها می‌بازند و خوش می‌سوزند و میسازند و بزبان حال می گویند:

ای جان شکسته در میان آتش　　　سرمست درآ و باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق　　　پروانه صفت رقص همی کن سرخوش

آنگه تمام بسوزند و دم نزنند خاکستر ایشان بردارند و از برای شفاء بیمار بکار دارند از آن اثرهای بوالعجب مشاهده کنند:

از سوزش عشق او اگر آب شوی　　　از خاک تو مردگان بسی زنده شوند

راحت عاشق از آن بودکه معشوق آتش غیرت برافروزد و جان عاشق را در آن آتش بسوزد زیراکه داندکه هر آتش که هست محرق است هرچه بدو دهند بسوزد مگر آتش غیرت که او جز خاشاک مغایرت نسوزد هرکه این معنی بداند در عالم وحدت بار یابد درین معنی عزیزی گفته است:

آتش در زن زکبریا درکویت　　　تاره نبرد هیچ فضولی سویت
وان روی نکو ز ما بپوش از مویت　　　زیراکه بما دریغ باشد رویت

و آنچه شبلی قَدّسَ اللّهُ روحَهُ در مناجات خودگفته: اَللّهُمَ احْشُرنی اَعْمی فَاِنَّکَ اَجَلُّ وَاعْظَمُ عِنْدی مِن اَنْ یَراکَ عَیْنی سرّ این معنی است.

***

فصل: عاشق چون عدم استعداد وصول در خود مشاهده کند هر آینه که فراق ابدی تصورش بایدکرد و آن درد نامتناهی بود پس بدین جهت عدم خواهد و نیابد بیچاره پیوسته از درد می‌نالد و جبین بر خاک مذلت می‌مالد و می گوید:

اندر ره عشق حاصلی باید و نیست　　　درکوی امید ساحلی باید و نیست
گفتی که بصبرکار تو نیک شود　　　با صبر تو دانی که دلی باید و نیست

و آنچه مالک دینار قدّسَ اللهُ روحَهُ گفت اَللّهُم اِذا اَدْخَلْتَنی الْجَنَّة وَ قُلْتَ رَضیتُ عَنکَ یا مالِکُ فَاجعلَنی تُراباً فَهِی الجَنَّةُ لِاَربابِها سر این معنی است.

***

فصل: عشق حقیقی را با آدمی از آن التفات کلی نیست که عشق مرغیست که آشیانهٔ او ازل است بر شاخ اُمّ غیلان کی نشیند و در تنگنای عرصهٔ امکان کی پروازکند و آنچه شرف شفروه گفته است بدین معنی قریبست.

دعـــوی عشـــق مطلـــق مشـــنو ز نســـل آدم　　　کانجا که شهر عشقست انسان چه کار دارد

ای درویش مرغی که از آشیانهٔ ازل پرد جز بر شاخ ابد ننشیند او را بچشم عَمْی گرفته حدوث نتوان دید. پیر من گفتی عشق همای هوای قدمست اگر سایه بر عالم حدوث افکند او را از حد امکان بعالم وجوب رساند و آنچه عشق در تو آویزد دانی که موجب چیست حاضر باش تا بدانی که چون از شاخ ازل در پرواز آید از عالم خودگاه گاه دور افتد چون در تو نگاه کند نشانی یابد از عالم بی نشان که خَلَقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صُورَتِهِ عبارت از آن نشانست از غلبهٔ حال در تو آویزد و چون نسیم صبا افضال معشوق از مهب لطف در وزیدن آید پرده از پیش جمال برگیرد عشق آتش در تو زند و قصد دگر اول کند تا بکشف جلال متمتع گردد و ذلِکَ سِرٌّ.

***

فصل: در روح الارواح آمده است که شهباز محبت از شجر عزت درپرید بعرش رسید عظمت دید درگذشت بکرسی رسید وسعت دید درگذشت ببهشت رسید نعمت دید درگذشت بخاک رسید محنت دید بر وی نشست کروبیان از عالم خود نداکردند و گفتند ای وصف پادشاهی ترا با خاک یک درجه آشنائی خاک را از تو بچه نسبت روشنائی گفت او محنت من دارد من محبت نقطهٔ که او بر زبر دارد و من در زیر دارم و عشق در محلی که اثبات یابد مر آن را زیر و زبرکند جَعَلْنا عالِیَها سافِلَها.

تـــا چنـــد مـــرا زیـــر و زبـــر داری تـــو　　　وز عـــالم خـــویش برگـــذر داری تـــو

بـــا ایـــن همـــه مـــر مـــراهمین بـــس باشـــد　　　کـــز درد دلـــم مهـــا خـــبر داری تـــو

***

فصل: گاه بود که عاشق ازکثرت درد و قوت از عاج در بیابان هوا شود و سرگردان گردد تا بحدی که عشق را منکر شود و آن را منکری داند از منکرات و ترک آن را موجب قربت شناسد عشق گویدکه این هوس است اگرچه نفس قالَ اِنی تُبتُ الان.. آن توبه چون ایمان باس کفار بی اصل همانا این هوس از ولایت دل زاید بمدد هواء حس نفس اماره که با اوگوید:

از عشـــق کـــه کـــرد ای دل ابلـــه توبـــه　　　تـــا مـــن کـــنم از وصـــال آن مـــه توبـــه

شـب تـیره و بـاده روشـن و خلـوت خـاص　　　او حاضـــر و مـــن عاشـــق و آنگـــه توبـــه

وگاه بود که در عین ولع از آن توبه توبه کند مر آن توبه را خوبه پندارد و معصیت انگارد وگوید تَوبَةٌ اَقبَحُ مِن حَوبَةٍ:

آن توبـــه کـــه از دیـــدن روی تـــو بـــود　　　واللّـــه ز صـــدگنـــه بـــتر پنـــدارم

چون بدین مقام رسد در عشق پخته گردد اگرچه خام بود ولیکن بحقیقت بدان که تا عاشق از خود نپردازد با عشق نسازد چون او خودر ا نباشد معشوق بلطف او را باشد اَنَا لَکُم اِن شِئتُم اَو اَتَیتُم گفتن گیرد تا عاشق منکر

بود و عشق بنزد او منکر، معشوق در هودج کبریا بود چون نقد وجود خود را در مقمرۀ عشق درباخت و با ملامتیان راه عشق بساخت سر درگریبان دردکشد و پای در دامن محنت آورد معشوق برای اظهارکرشمۀ حسن و زیبائی پرده براندازد و صد هزارکس را در یکدیگر اندازد و عشق ندا می‌کند:

کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند — کو یوسف کنعانی تا جسم براندازد
کو تایب صد ساله تا بر شکن زلفش — حالی بسر اندازی دستار در اندازد

باشدکه درین مقام معشوق بدو اقبال کند و وجودش قابل دید جمال کند بجاذبۀ لطف او را بر در سرادق حسن حاضرکند و بخودش در خود ناظرکند تا بدو بینا شود و این دید او و او را ذلکَ سِرّ.

از دایره وجود گر برکشدت — وز دام بلا بقهر اندرکشدت
تا عین ترا بعالم خود بیند — بیخودکند و بمهر دربرکشدت

***

فصل: عشق مهندسیست که رقاب عاشقان را قراب خود خواهدکرد هرکه را بواسطه او سر از تن جدا شود معشوق جام و لا برکف او نهد و او را در عالم خود بار دهد:

صد فتنه ز عشق تو برانگیخته شد — با خون دلم عشق تو آمیخته شد
از خنجر آبدار آتش فعلت — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

***

فصل: عاشق را آن نیکوترکه خویشتن دار بود وکشندۀ یار بود زیراکه روزی بار بود اما رهگذر آن بردار بود:

گر رهگذر عشق تو بردار بود — آسان بود ای پسر نه دشوار بود
از خارچه باک باشد آن راکه ورا — معشوق دلش میان گلزار بود

***

فصل: عشق را اقبالیست و ادباری، اقبال عشق در ادبار عاشقست زیراکه اگر عاشق مقبل بود معشوق در هودج عز خودش مسکن سازد و باشدکه در اوقات نسیم صبا پردۀ وصل از پیش جمال براندازد و آنگاه عشق صولت خود برکه راند و حقوق دولت ازکه ستاند عشق مدبری طلبد روز برگشته و افتاده خواهد قعر مرادش در کشته تا صولت خود برو می‌راند و داد خود ازو می‌ستاند وگاهیش بلطف می‌خواند وگاهیش بقهر می‌راندگاه تیرباران بلا می‌کند وگاهش نشانۀ محنت و ولا می‌سازد وگاهیش بر سریر عزت می‌نشاند وگاهیش در دام محنت می‌کشد:

گه درکشدم بدام اقبال غمت — گه برکشدم ز چاه ادبار دمت
یا این همه ازکمال تسلیم سرم — بادا صنما فدای خاک قدمت

***

فصل: اگر اقبال و ادبار عشق در مکوّن و ظهور بود دانم که عشق در حال مکون با صولت تر و باقوت‌تر بود زیراکه کمین‌گاه او جان عاشق است چون در جان نهان شود درد بیغایت شود و الم بی نهایت گردد و این اقبال عشق است و ادبار عاشق و این حال تا آنگاه بودکه عاشق زنده بجان بود و متحرک بارکان بود چون زنده

بجانان شود و ازین مرتبه برگذرد آن شود عشق رخت بربندد و این ادبار عشق و اقبال عاشق است:

تـا جـان باشـد عشـق تـو در جـان باشـد   در هسـتی آن قـوت ارکـان باشـد
وانـرا کـه بقـای او بجانـان باشـد   او را بمـدان کـه ایـن بـود آن باشـد

***

فصل: عشق هرگز جمال خود بدیدهٔ علم ننماید ونقد خود برو عرضه نکند زیرا که علم موجب خشیت است و عشق سبب تجاسر عشق را هر دو طرف در خرابی است و علم را هر دو طرف در عمارت و این سرّی عظیم است. آری چون علم بدیدهٔ دانائی درنگرد آن چیزکه بیند خواهدکه در ملا آرد و او از آن چیز باز دهد و این معنی در عشق موجب بعد بود زیرا که بغیرت عشق تمام شود و در غیرت روا نبود که صفت جمال معشوق برملا باز دهد بدین سبب علم در عشق نامحرم می‌آید و عشق جمال خود بدو نمی‌نماید چنانکه گفته‌اند:

در عشـق تـو از ملامـتم ننگـی نیسـت   باپنجـهٔ آن ازیـن سـخن جنگـی نیسـت
ایـن شـربت عاشـقی همـه محـرم راسـت   نـامحرم را دریـن قـدح رنگـی نیسـت

***

فصل: علم برای آبادانی عالم است پس عالم صاحب خشیت باید اِنَّما یَخشیَ اللّهَ مِن عِبادِهِ العُلَماء تا آبادانی علم را سبب شود و عشق برای خرابی عالم است اَلْمَحَبَةُ نارٌ وَالشوقُ لَهَبُهُ پس عاشق صاحب تجاسر باید تا آتش در هر دوکون زند:

آتـش در زن بهـر چـه دارد یـارت   و اندیشـه مکـن ازیـن برآیـدکـارت
چـون سـوخته گـردد ای پسـر آثـارت   بـاقی ببقـای او شـود انـوارت

***

فصل: عشق روی درخود دارد پس همو شاهد است و همو مشهود و عشق خود را شناسد پس همو عارفست و همو معروف در هوا خود پرد و شکار از عالم خودکند پس همو شکار است و همو صیاد آنچه بایدش در عالم خود باید پس همو طالبست و همو مطلوب نظر از خود برندارد و برکس نگمارد پس همو قاصد است و همو مقصود، عزیزی گفته است:

صـیاد همـو دانـه همـو صـید همـو   سـاقی و حریـف و مـی و پیمانـه همـو
گفـتم کـه ز عشـق او بـه بتخانـه شـوم   دیـدم کـه بـت حـاکم بتخانـه همـو

***

فصل: عیب و عار در عالم عشق ممتنع الوجود است اگر پادشاه باگلخنی عشق آرد عیب نیست و اگرگدائی بر پادشاهی عشق بازد عیب نیست زیرا که عموم خلائق از آنجا که ذُروهٔ اوج علوی ملکی است تا اینجا که حضیض سفلی شیطانیست همه عاشق کمال خودند برای ادراک اسرار غیب و روا بود که ایجاد همه را سبب همین بوده باشد وَلِذلِکَ خَلَقَهُم. تا سرکُنْتُ کَنزاً مَخْفِیاً لَمْ اُعرَف ظاهر شود و آنچه در نوادر حکم نوشتست که بواسطهٔ کتابت یک کلمهٔ حیات و قدرت و علم و سمع و بصرو ارادت کاتب بی هیچ تاملی در دل بینندهٔ این کلمهٔ مکتوبه پدید آید بدین معنی قریبست:

در عشـــق دلا عیـــب و عـــواری نبـــود   وانجـا کـه بـود ز عشـق عـاری نبـود
ایـــن جملـه از آنسـت کـه مـر عاشـق را   در عـــالم عشـــق اختیـــاری نبـــود

***

فصل: عشق واسطه‌ایست میان عاشق و معشوق موجب پیوند می‌شود اما در سایهٔ کرشمهٔ معشوق نهانست گاه گاه ازکمالی که درکار خود دارد از غمزهٔ معشوق ناوکی برکمان ابروی او نهد و بر هدف جان عاشق اندازد و این بمثل زخمی بود که هر دوکون سر آن نتواند بود:

ای عشـــق چـــرا همـــی نهـــی بـــر جـــانم   بـاری کـه بدسـت کشـیدنش نتـوانم
مـــن بنـــده مطیـــع آن چنـــان فرمـــانم   زنهـــار مـــده ز دســـت خـــود آســـانم

***

فصل: در عرف عشق بلائی است که عاشق و معشوق ازو بـر حذرنـد بـا هرکه پیونـدد او را از مقـام تاجـداری برخاک خواری اندازد زیرا که کرشمهٔ معشـوق تاآنگـاه اسـت کـه در عـالم بـی نیـازی محبوبیسـت چـون در ورطـهٔ محبی افتد بر خودش بگرفتاری ندابایدکرد و خلق عالم اختیار بایدکرد يُحِبُّهُم گوید:

کـی تـوان از خلـق پنهـان گشـتن آنگـه درمـلا   مشعله در دست و مشک اندرگریبان داشتن

***

فصل: عشق باکس نیامیزد و در هیچ چیز نیاویزد اما عاشق بمعشوق نیازمندست بـرای دفـع نیـاز خـود يَحُومُ حَولَهُ گرد سرادق حسن اوگردد و معشوق باکرشمه و دلال و ناز است يَحومُ حَولَ حُسْنِهِ اما بنیازمندی نگرانست تا بارکار اوکشد پس بدین نسبت سبب عاشق را معشوق بباید تا از در دنیا باو باز رهد ومعشوق را عاشق بباید تا بارکرشمه و ناز اوکشد و عشق فارغ از نیاز عاشق وناز معشوق همهٔ مـرادش آن بـود کـه سـر از لجهٔ غیرت بـرآرد ونهنگ وار هر دو را درکشد تا اجتماع ایشان در حوصلهٔ او بود و تصور افتراق برافتد:

عاشـــق بنیـــاز خـــویش مشـــغول شـــده   معشـــوق بنـــاز خـــویش موصـــول شـــده
فـــارغ شـــده عشـــق از وجـــود هـــر دو   در خـود ز خـودی خـویش معـزول شـده

***

فصل: عشق آتشست اَلْعِشقُ اَوَّلُهُ نارٌ وَاَوسَطُهُ نارٌ وَاخِرُهُ نارٌ: انَسَ مِنْ جانِبِ الطّورِ ناراً.. اَی نارُ قَلبِهِ قَداحْتَرَقَت سُبُحاتُ وَجهِهِ کـانون او دل عاشـق و هیـزم او وجود عاشـق، وَقودُهَـا النـاسُ. آتـش افـروز او دلال ونـاز و غـنج معشوق، آنچه عاشق بر در معشوق حاضر شود و یا معشوق بعاشق، در آن برآمدن مراد عشق است نه برآمدن مراد ایشان اگر او در نظر این دلال ناز وکرشمه بیفزاید او شعله بآسمان رساند و خود لذت او درآنست و اگر ایـن در حضور آن نیاز و عجز و مستمندی نماید او جهانی بگیرد و خراب او درین است و این ازکمـال اوسـت کـه دیـدهٔ علم جمال این حال نبیند زیرا که در بدایت علم بدو راه نیابد او را منکرگردد و او بدان معذور است زیرا کـه ایـن تعلق بذوق دارد و او را بدان راه نیست زیرا که او ضروریست نه اکتسابی و او باکتساب حاصل نشود چون بخود حاصل شد محل ضرورت بسوزد، پس این را با او هیچ مناسبتی نبود:

چـــون شـــمع محبـــت تـــو افروختـــه شـــد   پروانـهٔ نفـس مـن درآن سـوخته شـد

بشــکن قفــس وجــود وزو بــاک مــدار	مرغــی کــه رمیــده بــود آموختــه شــد
***

فصل: عشق از توجه بوجهی مقدس است او روی در حسن و دلربائی و ملاحت و جان افزائی دارد و حسن و دلربائی و ملاحت و جان افزائی دانه و دام اوست پس بدین نسبت هرکه در جهانست غلام اوست و همگنان دانندکه سر او را بقائی و فنا وجهی بودکه از توجه مقدس بود وَيَبْقی وَجهُ ربِّکَ و چون او را توجه بوجهی نیست خود بجز وجه او هیچ وجه نیست کُلُّ مَنْ عَلَیها فانٍ. کُلُّ شَیئٍ هالِک الّاوَجْهَهُ... انموذج این معنی در جهان کعبه است خلائق را در عبادات توجه بدو و او را بهیچ چیز توجه نه، پروانه را توجه بشمع و شمع را توجه بسوئی نه، روی همه بآفتاب و آفتاب را توجه بطرفی نه، عرش قبلهٔ مقربان و عرش را قبله نه، محمد مقتدای همه و او را بکس اقتدا نه، وَقُل رَبِّ زِدْنی عِلْماً....

چــون روی بیــک ســوی نــدارد دل مــن	ماناکــه همــی روی نــدارد دل مــن
در عشــق چنــان شــدم کــه در معرفتــت	گــوئی کــه همــی بــوی نــدارد دل مــن
***

فصل: پندار علم و هندسهٔ وهم و فیلسوف خیال و جاسوس طبیعت و بیداری حفظ و عقیلهٔ عقل در عشق به هیچ برنیاید در وی همه درد باید و سوز و رنج باید و محنت:

چــون عقــل عقیلــه اســت در راه غمــت	از هندســهٔ عقــل چــه حاصــل مــا را
***

فصل: کمال حسن معشوق جز در آینهٔ عشق نتوان دید و ازین جهت وجود عاشق برای اظهار حسن معشوق باید، ای درویش اگرچه معشوق بسرمایهٔ حسن غنی است و از وجود همه مستغنی است اما وی را برای اظهار خود برخود آینهٔ باید تا خود را دریابد و این معنی غوری دارد:

مــــا آینـــــهایـــــم و او جمـــــالی دارد	او را ز بـــــرای دیـــــد او دریـــــابیم

اَلمؤمِنُ مِرأةُ المؤمن سرّ این معنی است بدین نسبت عاشق بحسن معشوق از معشوق قریبترست اگرچه میان عکس و عین مباینت نیست و بحقیقت در عالم عقل قابل مِمّا یَقْبَلُهُ قریبتر می‌نماید از فاعل، چون عاشق در غلبات عشق معشوق را از او اوترست و از خود خودتر روا بودکه برو از دیدهٔ او غیرت برد و چون وجود خود را آینهٔ دید او شناسد وجود خود را خواهدکه در دریای نیستی اندازد تا او خود را بواسطهٔ او بیند زیراکه برو هم ازو غیرت می‌برد و این عظیم وقتی دارد بیذوق معلوم نگردد و درین معنی گفته‌اند:

یــا رب بســتان داد مــن ازجــان ســکندر	کــو آینــهٔ ســاخت کــه دروی نگــری تــو

ای درویش چون معشوق آینه ساز بود عاشق همیشه از غیرت درگداز بود:

خــــواهم کــــه ز دور در جمالــــت نگــــرم	مــی نتــوانم از آنکــه بــی پــا و ســرم
از عــالم خــود اگــر تــو ای مایــهٔ حســن	نظــارهٔ حســن خــودکنــی رشــک بــرم
***

فصل: عاشق معشوق را از او اوتر بود پندار پیوندی درو پدید آید و بجائی رسدکه گوید:

معشوق منم اگرچه بیخویشتنم

اَنَاالحقُ و سُبْحانی سرّ این معنی است:

چنـدان نازسـت ز عشـق بـا جـان و تـنم   گویـا کـه تـو عاشـقی و معشـوق مـنم

***

فصل: کار عشق آنگاه تمام شود که عاشق معشوق شود و ورق بگردد بی آنکه از عشق عاشق چیزی بکاهد یا در حسن معشوق چیزی بیفزاید زیرا که حسن معشوق را لازمه وجودست زوال آن با بقاء ذات او ممتنع بود و عشق در عاشق اگرچه زایدست بر وجود او و از خارج درو آمده است اما بقوت حسن معشوق که ذریعهٔ اوست اوصاف او را در خود مضمحل گردانیده است و بجای خود همه خود ثابت شده و چون عاشق معشوق شود هر آینه معشوق عاشق شود بی آنکه وصل او ازو نقل کند و بدین پیوندد ای درویش اگر دیدهٔ نهان بین بگشائی ببینی که عشق و عاشق و معشوق هر سه یکی است و این اصل بی شبهتی و شکی است شیخ اوحدالدین کرمانی گوید:

گفـتم کـه پیـامبری تـو یـا پـیر   گفـت اوکـه دوئـی ز راه بـرگیر

امـروز و پریـرودی و فـردا   هرچـار یکـی بـود تـو فـردا

چـون نیـک بدیـدم آن نکـو بـود   او و مـن و پـیر هـر سـه او بـود

***

فصل: خواجه احمد غزالی قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ گوید در سوانح: معشوق با عاشق گفت بیا تو من باش گفت اگر من توگردم آنگاه معشوق در باید و در عاشق نیفزاید و چون تو من گردی در معشوق افزاید همه معشوق بود و عاشق نه، همه ناز بود و نیاز نه، همه یافت بود و دربایست نه، همه توانگری بود و قلت نه، همه عزت بودو ذلت نه. درین معنی درویش گوید:

معشـوق اگـر بلطـف درکـار شـود   بـا عاشـق خسـته تـا در بـار شـود

معشـوق شـود عاشـق و بـی زحمـت خـود   در عـالم او قابـل دیـدار شـود

***

فصل: عاشق را نه خلوت باید نه صحبت زیرا که خلوت برای سکوت باید و سکوت عاشق را از قواطع است و صحبت از برای راحت باید و راحت مشتاق را از موانع است و آنچه گفته‌اندکه معشوق عاشق پیدا باید و مشتاق شیدا باید سر این معنی است عاشق از فراق بطبع گریزد و در وصل آویزد موجب آنست که فراق دوئی اقتضا کند و وصل یکی یعنی در مقام فراق حصول عاشق در عالم اندوه بود و حصول معشوق در هودج سرور، و این در تفرقه کثرت مشاهده شود و در عشق وحدت باید بل اتحاد و این جز در وصل نبود و ذلک سر عزیزٌ لِمَن فَهِمَ

جـانم ز فـراق تـو از آن بگریـزد   تـا بـا تـو یکـی شـود دوئـی برخیـزد

***

فصل: آنچه گفته‌اندکه عاشق در مقام فراق خوشتر از آنکه درمقام وصال راستست زیرا که در فراق امید

وصالست و در وصال بیم هجر، اما با درد فراق ساختن و خود را بخود برانداختن از دید امتناع وصول بود واین از تفرقه خالی نیست زیرا که در درد انیت این باقی بود و در وصول بهویت او در باقی بود:

او را کـــه بقـــای او بیـــاقی باشـــد　　برگـــوی ز بنـــدگی چـــه بـــاقی باشـــد
هشـــیار چگونـــه گـــردد از مســـتی عشـــق　　چـــون پادشـــهش بـــذات ســـاقی باشـــد

***

فصل: ای برادر مقام فراق مقام انتظارست و درین راه چشم داشتن برای حصول معشوق در عالم خود شرکست او را چشم بر هم می‌باید نهاد و در خود طلب کرد و بیافت طرب کرد که او همیشه حاصل است و شبهت ازین اصل زایل است ای عزیز هستی او در نیستی تو جمال مینماید و نیستی درتو اصلی است و جوهری که تو باصل خود توانی بطبع باز شو تا همیشه واجد باشی. ای درویش تاب آفتاب قدم همیشه بر عدم تابنده است این ذرات وجود که بشهود او حاصلند سر از زوایۀ عدم برزده‌اند و ازو بقا یافته، عجب مکون ذرات بغروب آفتاب محقق می‌شود و ظهورشان بطلوع او اما این ذرات که تاب آفتاب شهود او از افق قدم تابنده است و لم یزل پاینده:

هِـــیَ الشَّـــمسُ اِلّـــا اَنَّ للشَّـــمسِ غَیَبَـــةٌ　　و هـــذا الـــذّی اَعنیـــهِ لَـــیْسَ یَغیـــبُ

***

فصل: اگر عشق بلاست و در وی بسی عناست اما قوت او از جفاست آن جفا که معشوق بر عاشق کند چون بحقیقت بنگری آن جفا از معشوق برای طلب وفاست زیرا که در مقام فراق مقام کردن و در پی خودی آرام کردن کثرت و دوئی است او می‌خواهد تا کثرت و دوئی عاشق بوحدت و یکی باز آید و در پی آن پیوندی پدید شود ای عزیز جنگ معشوق صلح آمیز بود و صلح او جنگ آمیز تا طلب مؤید شود و عشق مؤکدگردد و عاشقان کار افتادۀ دل بباد داده دانندکه در ابتداء عشق جنگ و عتاب وکرشمه و ناز بود تا عشق محکم گردد و در میانۀ ارتکاب اخطار و ناترسیدن از هلاک و تلف مهجه روی نماید ودر آخر سکون بی حرکت و سکوت بی گفت و انتظاری جست بحاصل آمد و آنچه درین مراتب گفته‌اند بدین قریب است:

ســـکُونٌ ثُـــمَّ قَـــبضٌ ثُـــمَّ بَســـطٌ　　وَبَحـــرٌ ثُـــمّ نَهـــرٌ ثُـــمّ یـــبُسٌ

وُرودُ ثُم قُصودٌ ثُمّ شُهودٌ ثُمّ وُجودٌ ثُمّ خُمودٌ چنانکه گفته‌اند:

در عشـــق دلا بســـی نشـــیب اســـت و فـــراز　　کـــاهو بـــره شـــیرگـــردد و تیهـــو بـــاز

***

فصل: میان عاشق و معشوق بنوعی مناسبت باید تا عشق ازکمین مکون جمال نماید یکی از حکما این معنی در تقریری می‌آورد و نسبت آن بطیران طیور میکند و می‌نمایدکه طیور با غیر جنس خود الفت کمترگیرند درین میان زاغی وکبوتری دیدندکه با هم می‌پریدند عجب داشتند حکیم گفت میان ایشان در حالی مشاکلتی پدید آمده است که عروض آن موجب صحبت شده تفحص آن کردند دیدندکه هر دو را عرجی عرضی حاصل شده بود فرمود که موجب ائتلاف ایشان درین پرواز این معنی بود و این سرّ دقیق است ای عزیز چون در معنی یکی شوند و یگانگی ایشان بی شکی شود اگر در ظاهر یکی از دیگری غنی بود و مستغنی اما آن دیگری بدان یکی محتاج بود و مفتقر اما در باطن در هر دو یک معنی بود خفی از عقول بشری و ملکی که موجب مناسبت شده است یُحِبُّهُم وَ یُحِبِّونَهُ.

فَــلا تَحتَقِــر نَفســی وَاَنــتَ حَبیبُهــا　　　فَکُــلّ أمــرِءِ یَصْــبوا اِلی مَــن یُجــانِسُ

عجب آنکه از دوستی خود اخبار می‌کند یُحِبُّهُم و دوستی تو برخود اظهار میکند یُحِبّونَهُ. نه اندک کاریست و بی مناسبتی است آه و هزار آه اگرچه یکی وصف قدیم است و یکی وصف حدث اما باری هست وَذلِکَ سِرٌّ لا یُمکِنُ کَشْفُهُ بِلسانُ المَقالِ.

***

فصل: عشق خود را در حدقهٔ عاشق جای کند تا روح باصرهٔ او را جز بمعشوق نگران ندارد وگفته‌اندکه عاشق در در هرچه نگرد معشوق را بیند راستست و سرّ این معنیست. ای عزیز چون عشق با کمال رسد در ولایت وجود عاشق نگنجد آنچه از راه دیده بیرون افتد ناظر بخط او شود برای سلوت را و این آنگاه بود که دانسته بود که مَن مُنِعَ عَنِ النظَرَ یَتَسلَّی بالاَثَرِ بحقیقت داندکه آنچه او را در نظر آید یا از آن بسوی او خبر آید آن خطی بود که معشوق بیند قدرت بر صفحهٔ فکرت نگاشته است و او بامید سلوت بدان نگران شود و زبان جانش می‌گوید این آن نیست اما بی آن نیست ما رَأیتُ شَیَئاً قَطٌّ الاّ وَرَأیْتُ اللّهَ فیهِ و این رمزی لطیف است:

در دیــدهٔ مــن عشــق مکــانی بگرفــت　　　آتــش در زد تــا کــه جهــانی بگرفــت

چـون سـوخت همـه جهـان پـس گفـت مـرا　　　آن ذره بـه بـین کـه ملـک جـانی بگرفـت

***

فصل: عشق چون بکمال رسد عاشق از معشوق گریزان شود زیرا که داندکه در ظهور او ثبور این بود عِنـدَظُهورِ الحَقِّ ثبُورِ الخلْقِ و آنچه گفته‌اند هر عاشق را که با خودکار است معشوقه از او بیزار است برین معنی قریبست. ای عزیز در اوان ظهورصباح ضوء مصباح باطل شودو مضمحل گردد اِذا طَلَعَ الصَّباحُ حَصَلَ الاِسْتغناءُ عَنِ المِصْباحِ:

فَلمَّــا اسْــتَبانَ الصُّــبحُ ادْرَجَ ضَــوئُهُ　　　بــاَنوارِهِ اَنــوارَ ضَــوءِ الکَواکــبِ

یُجَــرِّ عُهُــم کَأســا لــوابْتِلِیّ اللّظــی　　　بِتَجریعِــهِ طــارَتْ کَاَسْــرَعِ ذاهِــبٍ

و آنچه گفته‌اند اَلخَواصُّ بَینَ عَیشٍ وَطَیشٍ بدین معنی نزدیک است یعنی ارباب مشاهدات چون بعظمت ذوالجلال مکاشف شوند از هیبت بگدازند و چون استیلاء سلطان شهود و وجود ایشان کمتر شود از لذت بنازند اِذا کوشِفوا طاشوا و اِذا استَنْزَعَهُم رُدّوا إلیّ الحَظِّ فَعاشوا.

***

فصل: منصور مغربی که در فقه نامی داشت و از عالم بی نشانی نشانی گفت روزی به قبیلهٔ رسیدم از قبایل عرب جوانی باخدی مقمّر و خطی معنبر مرا دعوت کرد چون مائده حاضرکردند جوان بسوی خیمه نگاه کرد و نعرهٔ بزد و بیهوش شد و زبانش ازگفت خاموش شد چون بهوش باز آمد در خروش آمد از حال او پرسیدم گفتند در آن خیمه معشوق اوست درین حال غبار دامن اوگریبان جانش گرفته است و بسوی عالم بیخودی می‌کشد بدید بیهوش شد و چنین خاموش شدگفت ازکمال مرحمت بر در خیمهٔ دلربای جان افزای اوگذر کردم وگفتم بحرمت آن نظرکه شما را درکار درویشان است که آن خسته ضربت فراق را شربت وصل چشانی و آن بیمار علت بیمرادی را بمراد رسانی از ورای حجاب جوابداد وگفت یا سَلیمَ الْقَلبِ هُوَ لا یُطیقُ شُهودَ غُبارِ ذَیْلی فَکَیْفَ یُطیقُ صُحْبَتی اوئی او طاقت دیدن غباری از دامن من نمیدارد او را طاقت جمال من کی بود.

***

فصل: اگر عاشق در عشق خود خود را بود در عشق خام بود و در شوق ناتمام او را اوئی او برای معشوق باید ای درویش آنکه معشوق را برای خود خواهد هنوز قدم در ولایت عشق ننهاده است و او مرتدی بود که مراد برای مراد خود خواهد اما آنکه خود را برای معشوق خواهد از بوستان عشق بوی ریاحین صدق بمشام وقتش رسیده بود اگرچه در بدایت کار بود اما طالب اسرار بود باز چون ببرخاست درخواست از وجود خود زایل کند و سعادت یگانگی حاصل کند در هودج فناء دوم مقر سازد پس از غیرت از خود بیخبر شود چون بی شعور شود و از غیبت بحضور شود در پرتو آن نور شود لاجرم پروانه وار از بقا بفنا راه طلبد و خود را بواسطهٔ عشق بـر آتـش عدم احساس و بطلان قوت متخیله بسوزد و همانا که این مقام در تلوین بود نه در تمکین و این معنی در حوصلهٔ مرغی خانگی که او را دانش گویند نگنجد و میزان عقلش هم برنسنجد اگر معلوم شود بمثالی شود و آن در رباعی خواجه احمد غزالی قَدّسَ اللّهُ روحَهُ گفته است:

تـا جـام جهـان نمـای در دسـت منسـت | از روی خـرد چـرخ بـرین پسـت منسـت
تـا قبلـهٔ نیسـت قبلـهٔ هسـت منسـت | هشـیارترین خلـق جهـان مسـت منسـت

هذا ربی. و سبحانی و اناالحّقَ درین راه پدید آید درویش گوید:

چـون نـور ظهـور تـو مـرا پسـت کنـد | وز بـادهٔ عشـق مـر مـرا مسـت کنـد
برتـر شـوم از عـالم امکـان آنگـه | در عـین کمـال واجـبم هسـت کنـد

***

فصل: آنکه در عشق معشوق را برای خود خواهد قبول و ردّ و قبض و بسط و سکر و صحو فناو بقا و غیبت و حضور و ظهور و ثبور و ستر و تجلی و حزن و سرور و مکون و ظهور در عالم او سر ازو بـر زننـد و او را ده عمـر نوح بسر آید و این منازل هنوز بپای او قطع نشده باشد و حق هیچ منزلی نگذارده باشد و بحقیقت تا حق منزلی گذارده نشود بمنزلی دیگر نبود و او از اسرار آگاه نبود پس بیچاره همیشه در راه بود و پیوسته برگذرگاه هرچه از افق هستی پدید می‌آید او ازکمال حیرت چنگ در او میزند هذا رَبّی. می‌گوید باز آنکه خود را برای معشوق خواهد این اضداد از راه او برخیزند و بهیچ حال در دید وقت او درنیاویزند او را بدوگذارند و زمام امور او بـدو سپارند زیرا که مبتدی راه عشقست و طالب مقام صدقست هنوز از وجود قطرهٔ نساخته است و در بحر غیب نینداخته هنوز وی در نظر اوست اگرچه بسوی عالم وحدت سفر اوست بی شک هنوز پیداست اگرچه شیداست همانا در نمازست که زبان مسألتش درازست هنوز در رکوعست که در طلب باخشیت و خضوع و خشوعست هنوز بنده است اگرچه خود را بر در افکنده است عجب ازین درد نمیکاهدکه خود را برای او میخواهد از برای این الم نمیگذازد که میخواهدکه با او سازد و اما آنکه از درخواست برخاست در فناء دوم او را مقر شود و از خود و غیرخود بی خبر شود بقاء او بدو بود و نظر سرش از او دور بود بدو حاضر بود و بدو ناظر بود او بسر اوقات جلال قریب بود وکارش بس عجیب بود ادراک مقام او از ادراک عقول بعید بود شاه بود اگرچه در زمرهٔ عبید بود و این در مقام فناء سوم باشد چنانکه گفته‌اند:

تـا مـرد ز خـود فـانی مطلـق نشـود | اثبـات بـه نفـی او محقـق نشـود
توحیـد حلـول نیسـت نـابودن تسـت | ورنـه بگـزاف بـاطلی حـق نشـود

حکیم گوید یقین دان که تو او نباشی ولیکن چون تو در میان نباشی تو اوئی.

فصل: در این مقام که به هو برآمد او پادشاه عالم هستی بود اگرچه درین پرده بر خاک پستی بود اگر ذُروهٔ اعلاء قدس بعالم او هبوط کند بی کیف بود و اگرکسی را محرم خطاب دارد بی حرف بود او را در صعود و هبوط تعلق به جاذبهٔ و تمسک برابطهٔ نبود نه هیچ زمانش درباید و نه هیچ مکانی ازو خبر یابد این مقام را بزبان اهل تحقیق بی مزاحمت تصور و تصدیق مقام اختفا درکنه الاّ خوانند بلکه اثبات وحدت در نفی لا دانند و این رموز بوالعجب است نه زبان را قوت تقریر می‌باشد نه بیان را طاقت تحریر می‌باشد:

در نـــور مقدســـش چـــوگشـــتم پنهـــان — وز حـد مکـان‌گذشـتم ای جـان جهـان

در پـــــردهٔ عـــــز او مقـــــرب گشـــــتم — انـدر تـن مـن نـه ایـن بماندسـت و نـه آن

***

فصل: جفای معشوق بر عاشق دلیل قلعه‌گشادنست روا بود که معشوق عاشق را در منجنیق بلانهد ودر آتش ولا اندازد تا لوث انحرافی که از بت رویان عالم حشرکرده است از وی زایل شود و دولت تسلیمش حاصل شود قالوا حَرِّقوه تا هرگاه که سلطان قهر منجنیق بلا نصب کند و وجود عاشق در آتش غیرت اندازد و لطف محبوب سلطان وش از سحاب عنایت باران رعایت بر آن آتش بارد تا ریاحین انس پدید آید یا نارُکونی بَرداً وَسلاماً.. ای درویش بهش باش آنچه بخودی خود زخم بر وجودت می‌اندازد برای آنست تا توئی ترا در تو پست سازد بلکه نیست کند و بخودی خودت هست کند اگر عاشقی و در عشق صادقی، خود را هدف ساز و در مقابلهٔ نظر معشوق دار اگر خواهد تیر جفا در تو اندازد و اگر خواهد نیزهٔ وفا اندازد ترا همین بس بود که او در زمان انداختن روی بتو آورد و نظر بر تو دارد، عجب اهل عالم را روی بدو و او را بتو، زهی پادشاهی نامتناهی که ترا بود تعیّن تو در هدف بودن و توجه او بتو در انداختن نه خرد، کاریت فهم این از ذوق باید و قبول این را شوق، آن نقدکه تو او را علم خوانی و آن بضاعت که تو آن را عقل دانی درین بازار رواجی ندارد:

از نقـــد وجـــود مـــن هـــدف ســـازی تـــو — بـس نـاوک قهـر در مـن انـدازی تـو

خـوش باشـدم آن مقـام کـز مرکـب حسـن — بیواســـطهٔ بســـوی مـــن تـــازی تـــو

***

فصل: عندلیب خوش نوای عشق بر درخت سمع و بصر ترنم یکسان کند یعنی چنانکه عشق بطریق بصر اثبات یابد چنان که چون حسن دلربائی در نظر آید بر وی عاشق شود چون از حسن جان افزائی خبر آید هم عاشق شود اما عشقی که بواسطهٔ نظر بود دفعةً واحدةً بود بیقراری و بی آرامی در حال اثبات باید و عاشق خواهدکه در زمان بدو شتابد. باری عشقی که بطریق خبر بود تازه تازه بود زیرا که اخبار جمال وکمال او دفعةً واحدةً ممکن نبود پس عشق بدو هم دفعةً واحدةً نبود و این اصلی متین است بنا براین اصل چون حسن معشوق مشاهده گردد دل عاشق را بدو میلی پدید آیدو او بدان واسطه درگفت و شنید آید تخم این مشاهدهٔ جمال بود و از طرف معشوق کرشمه و دلال بود:

عاشـــق چـــو بعاشـــقی پدیـــد آرایـــد — از عـــالم خـــود بســـوی دلـــدار آیـــد

چـــون مـــرغ ز بهـــر دانـــه درکارآیـــد — در دام بمانـــــدنش ز دیـــــدار آیـــــد

باز چون کمال جمال به سمع رسد حقیقت وجود بحکم خاصیت بدان مایل شود و بطبع بدان شتابد اگرچه داند که درنیابد آن میل برای آتش افروختن است در مقام اول وصال مطلوب بود تا دل از خفقان طلب برآساید و

جان بعالم خود باز آید و در مقام دوم ذکر وصال خود بر ضمیرگذر نکند زیراکه علم بعدم وصول سابق بود و عشق لاحق:

چنـــدان صـــفت جمـــال در نـــوش آیـــد　　　کـین جـان ز دسـت رفتـه در جـوش آیـد

حاصل در عرف عشق را وطن میان دو دل است گاه ناز معشوق شود و بعاشق نپردازد وگاه نیاز عاشق شود و در پای معشوق اندازد گاه افتخار او را بدین جلوه کند وگاه افتقار این را برو عرضه کند اما مرادکلی او آن بودکه هر دو را درمرکز و محل خود فراهم کند تا وصال بی انفصال ممکن شود آنچه گفته‌اند عشق نهنگی شودو عاشق و معشوق را درکشد تا اجتماع ایشان در جوف او بود و تصور فراق نماند بدین معنی قریب است و این رمزی عجیب است:

از خـــوف فـــراق رویـــت ای مایـــهٔ عمـــر　　　خواهـد دل مـن بـا تـوکـه در پوسـت شـود

***

فصل: عشق عاشق با معشوق دیگرست درین اصل هر یکی در دو مرتبه مقرر می‌شوند و این اگرچه در ظاهر کثرت می‌نماید اما در معنی وحدتست زیراکه چون معشوق عاشق شود هر آینه عاشق معشوق شودکثرت برخیزد و چون معشوق یکی بود و خود یک عاشق را دو معشوق روا نبود ماجَعلَ اللّهُ لِرَجُلٍ مِن قَلَبَینِ فی جوفِهِ اما یک معشوق را روا بودکه هزار عاشق بود و هر یک در عشق صادق بود اما اینجا سریست دقیق بدان‌که عاشق را گذر بر دریای شوقست ونهنگ عشق درو درکمین تازمرهٔ عشاق راکه بر درگاه سرادق جلال شور و شغب می دارند و می‌نالند و می‌زارند با آنکه از استغناء معشوق خبر دارند بیکبار درکشد و دم درکشد زیراکه از رحمت خلقیت بحقیقت بر درگاه جز زحمت بی فایده نیست خَلَقناکُم لّنَرَبَحَ عَنکُم لاتَربَحوا عَنّا:

چـــون نیســـت بســـی فایـــده انـــدر بـــودت　　　آن بـه کـه باصـل خـود همـی بـاز شـوی

***

فصل: در عرف عشق عاشق اصلست و عشق معشوق فرع زیراکه عشق در معشوق از تابش عشق عاشق است و این سخن را مدار بر اصلیست و آن اصل آنست که نیاز و درد و سوز و قلق و ضجرت و ولع و نزاع و شوق و احتراق در عشق عاشق یافت شودو بی این جمله ناقص بود و مدارکار عشق باتفاق ارباب عقول بدین جمله است و احوال عشاق دلیل صحت این اصلست باز آنچه وقتی بسط و قبض و انس و روح روی نماید آن کلمات لطف محبوبست که بکرشمه و ناز و دلال گوید:

معشوقه تو باش عاشقی کار تو نیست. این شراب قهر در میدهد اما چون در جام لطف است لذتش در ظاهرست و المش در باطن زیراکه او را بطعن از مقام عاشقی بدر می کند و خود می‌داندکه ازو معشوقی نیابد اما در عالم حقیقت عشق معشوق اصل است و عشق عاشق فرع و سرّ این معنی در یُحِبُّهُم وَیُحِبّونَهُ یافت شود.

اول از او بـــد ایـــن حکایـــت عشـــق　　　بـــس مگـــو عشـــق را بـــدایت نیســـت

عشـــق چـــون آتشیســـت روحـــانی　　　روح کـــس را ازو شـــکایت نیســـت

عشـــق چـــون بـــر لطیفـــه غیبیســـت　　　بـــی نشانســـت ازو حکایـــت نیســـت

بوالعجـــب ســـوره‌ایســـت ســـورهٔ عشـــق　　　چـــار مصـــحف ازو یـــک آیـــت نیســـت

اما این عشق را مدار بر جباری و قهاری و تعزز وکبریاست:

زانجـــا کـــه کمـــال حضـــرت عـــزت اوســـت　　　اعیـــان وجـــود را چـــه امکـــان باشـــد

عقول بشری و ملکی درین سرگردانی‌اند تا بدانندکه عشق کدامست و عاشق کدام و معشوق کدام و اینجا لطیفهٔ لطیف است چون عشق حبل رابطه است نتوان دانست که می‌کشد و که انجامد: کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش. عقل بیخود می‌گوید اوکشید و این انجامید و روا بودکه کار برعکس بازگردد و راه دگر سارگردد ایاز محمودگردد و محمود ایاز وَماتَشلؤونَ اِلّا انّ یَشاء اللّه. ابویزید قَدّسَ اللّهُ روحَهُ المَزیدگفت چندین گاه می‌دانستم که من او را می‌خواهم او مرا پیش از من خواسته بود و از من هیچ درنخواسته بود یُحبّهُم پیش از یُحِبُّونَهُ باید.

***

فصل: آدمی زاد را همین سعادت بس بودکه در محبوبی پیش بود یُحِبُّهم در عقول ثابت است که قوّت فاعله را قوت قابلهٔ عشق زیادت است زیراکه در انتظار ظهور اوست و او جز بهنگام معلوم خود سر از بالین فطرت برنیارد و این سری عظیم است بذوق معلوم شود آنچه‌گویند عاشق جمال طلبد تا درکار آید راستست اما بحقیقت جمال عاشق طلبد تا درگفتن اسرار آیدکُنْتُ کَنْزاً مَخْفیاً لَمْ اُعْرَفْ فَاَحْبَبتُ اَنْ اُعْرَفْ سرّ این معنی است:

عاشق طلبد جمال تا بگدازد — در هستی او لطیفهٔ پردازد
در پیش خودش بدارد و بنوازد — وز دیده برون رود وفامی بازد

***

فصل: عشق بحدی برسدکه عاشق دوست معشوق را دوست‌گیرد و در دشمنی دشمن او آمیزد همانا که این معنی در عالم مودت بود چون بخُلَّت رسد روی از همه بگرداند فَانهُمْ عَدُولیٌ اِلّا رَبَ العالَمین و چون بمحبت رسد ازوجود هر موجود بیزار شود اِنی بَریٌ مِمّا تُشرکون اَی فی الْوُجود مَعَهُ و چون بعشق بی شعور شود و در پرتو آن نور شود درین بیشعوری نظر از محبوب و محبه برخیزد آن راکه بود برخود بود و این سری عظیم است ذوق دربابد تا فهم شود و روا بودکه عشق بحدی برسدکه عاشق را غیورکند و در غیرت ناصبورکند دوست او را دشمن‌گیرد و دشمن او را دوست دارد عجب نخواهدکه‌کسی نامش بر زبان راند چون خواهدکه‌کسی دیگرش دوست دارد و آنچه شبلی قَدّسَ اللّهُ روحَهُ در نهایت مقامات هرکه حق را یادکردی او سنگی بر دهان او زدی از غیرت سر این معنی است عاشق کی طاقت آن داردکه‌کسی در محل نظر او شریک شود:

گر باد صبا بر سر زلفت‌گردد — بر باد صبا عاشق تو رشگ برد
ور هیچکسی ز خلق در تو نگرد — بر خود دل من جامهٔ هستی بدرد

***

فصل: عاشقی بود از رفقای این بیچاره کبکی یافت او را بکوهسار برد و در مرغزار خرم بگذاشت و می‌گفت رفتار او برفتار یارم ماند جفا بود با او جفاکردن اما این در بدایت عشق بود و مدخول و معلول بود زیراکه محبوب را شبیهی طلب می‌کند برای سلوت و این از نقصان است واللّه‌که اگر عاشق را شعور بود بر آنکه‌کسی بمعشوق او ماند و یا در حسن با او مساوات دارد در عشق ناتمام بود در طلب سوخته نبود خام بود ای درویش آن شوقی‌که وصال ازو چیزی کم‌کند ناقص بود وجود شوق نبود تهمت بود و تهمتی‌کاذبه بود و وصال هیزم آتش شوق است او رادر شعله آرد تا بدان دمار از نهاد عاشق برآرد و این آن حال است که پروانه آتش می‌شود اگرچه لمحهٔ بود اما باری بود و این را بزبان آن قوم بیخود اتحاد خوانند اگر میسر شود مقامی در عشق ازو

عالیتر نبود:

خـــواهم کـــه ز ســـرّ عشـــق آگـــاه شـــوم بیخـــود بـــروم بنـــزد دلخـــواه شـــوم
گـــر او شـــوم ای یگانـــه بـــر خلـــق جهـــان بیزحمـــت بیخـــودی همـــه شـــاه شـــوم

***

فصل: گریه در عشق از رعونات نفس است گریه در خلوت از بـرای سلوت بـود و در صحبت از بـرای اظهـار احتراق کند و این هر دو از رعونات نفس بیرون نیست لعمری تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و عاشق بـی شعور باید تا از غیبت در حضور آید آن عزیزی بنزد پیری از پیران طریقت درآمد اهل پردهٔ او زلف شانه میکرد خواست که سربپوشد پیر فرمود او درین زمان بی شعورست و در عالم حضورست از هر دوکون آگـاهی نـدارد و روی جـز بعالم نامتناهی ندارد زمانی بود درگریه آمد پیر فرمود که سر بپوش که او حاضر شد و از دریچهٔ طبیعت نـاظر شـد بخود باز افتاد و از هجردرگداز افتاد و این لطیفهٔ لطیف است.

***

فصل: گریه از تأسف بود وتأسف از فوت محبوب بود چنانکه پیرکنعـان از تأسـف چنـدان بگریسـت کـه مـردم (مردمك) چشمش که خلیفهٔ عالم بینائی بود ازکسوت عیانی بیرون آمد و جلباب سفید حسرت درخـودکشید یـا اَسفَی عَلی یوسُفَ و ابْیضّت عَیناهُ مِنَ الحُزْنِ اما روندگان این راه را اسف و حزن نباشد زیرا که ایشـان را خـوف فقد محبوب نبود، پیری بنزد مریدی آمد و او را یافت که در فوت محبـوبی میگریسـت گفـت ای پسـر دل بمحبـوبی می‌بایست دادکه فوت بر او روا نبودی تا بقلق و حزن و ضجرت و بکا گرفتار نشدی:

رو دل بکســـی ده کـــه نمـــیرد بـــا تـــو از درد فـــــراق او نگریـــــی بـــــاری

***

فصل: آنچه دیدهٔ عاشق درگریه بود آن از غیرت حقیقت وجود اوست برو و حقیقت وجود اوکه عشـق صـفت اوست از غیرت می‌خواهد تادیدهٔ او ازگریه سفید شود و از دیدن ناامید شود زیرا که داندکه آن دیدار بدین دیـده دریغ بود:

خونـــاب از آن همـــــی ببـــارد چشـــــم کاهلیّـــت دیـــدنت نـــدارد چشـــــم

و روا بودکه از آن گرید تا خیره شود و نظر بر جمال آن دلربای نیفکند زیرا که بترسدکـه آن روی از نـازکی بـدین نظر مجروح شود چنانکه گفته‌اند:

مـــن تیـــز در آن روی نیـــارم نگریســـت ترســـم کـــه ز نـــازگی جراحـــت گـــردد

***

فصل: اگر عاشق خواهدکه معشوق را یادکند نتواند چنانکه شبلی گوید چـون منـی تـرا یـادکنـد و دهـان را هـر ساعتی هزار بار از آب توبه بشوید از یادکردنت هرگاه که خواهد یادکند سلطان غیرت عشـق بانـگ برزنـد اِیّـاکَ وَیَحْکَ وَاللّهُ کانَ اِیّاکالعَمْری اگر چه ذکر محبت از محبت بود مَنْ اَحـبَّ شَـیئاً اَکْثَـر ذکْـرَهُ امـا اگـر ایـن ذکـر در حضورست از قلت حرمتست و اگر در غیبت است ذکر غایب غیبت است چنانکه جنیدگفـت مـر شـبلی را قـدس اللّهُ سرَّ هُما هنگام آنکه شبلی در مجلس اوگفت اللّه جنیدگفت یاذاکرُ اِنَّ ذَکَرْتَهُ فی الْغَیبةِ فَذکرُ الغایـبِ غَیْبَتُـهُ و

اِن ذَکَرْتَهُ فی الحُضورِ فَما راعَیْتَ حقّ الحُرْمَةِ.

***

فصل: عاشق نتواند از غلبات عشق که بدل هست از معشوق براندیشد زیرا که دل آتشکده‌ایست خراب در وی محبوب چه کند دل شاهدکه محل معرفت شود مرکز محبت گردد اما بحقیقت سرادق عزت محبوب در وی نگنجد و این سر را میزان عقول بشری برنسنجد ولکنْ یَسَعُنی قَلْبُ عَبدیَ الْمُؤمِنِ بیقین بدان که نامتناهی در متناهی نگنجد اما چون شعلۀ آتش عشق ماسِویَ الْمَعشوق را در بریق حریق خود بسوزد آنچه ماند معشوق بود و مثالش چنان باشدکه آنچه در آینه پدید آید اگرچه ظاهر بینان آن را در آینه پندارند در آینه نباشد اما نماید آنچه در دلی طلبندکه بمصقلۀ قضا زنگ طبیعت از وی زدوده بود او بود اما آینه ازکجا و عین ازکجا بلکه عین ازکجا و عکس ازکجا:

در آینـــه گـــر عکـــس جمالـــت بینـــد — بـــا نـــاز وکرشـــمه و دلالـــت بینـــد
گویـــدکـــه بـــدو رســـیدم آن هســـت محـــال — گـــه ذره بخـــود نـــور جلالـــت بینـــد

***

فصل: در ابتدا عاشق بگفت وگوی درآید پس در جست و جوی آید پس دل از خود بکلی برگیرد و پروانه وار خواهدکه در پیش او میرد یعنی اول ذاکر بود پس طالب شود پس عشق برو غالب شود اینجا ذکر هستی بود و طلب نیستی، درین مقام هستی راه بودو نیستی پیشگاه اما نه آن نیستی که محرومی نام اوست آن نیستی که همه هستی‌ها غلام اوست اما بنسبتی دیگر و این مشهور است که هستی راه است و نیستی منزل چنانکه آن محقق دقیق النظرگفته است:

دیـــدم انـــدر مـــدارکـــار آنگـــاه — ســـرّ هســـتی و نیســـتی ناگـــاه
بـــود مـــا را یقـــین کـــه عاشـــق را — نیســـتی منزلســـت و هســـتی راه
نیســـت جـــز نیســـتی ره عاشـــق — ناگـــه هســـتی بیامـــد از درگـــاه
در شـــهادت بـــه بـــین کـــزین معنـــی — لانخســـت آمـــد آنگـــه الا اللّـــه

***

فصل: در مبادی عشق نعره و خروش و بانگ و زاری بود و این نقصانست در تحمل بار عشق زیرا که وجود هنوز قابل بار تحمل عشق نشده بانگ و خروش برآرد وگاه‌گاه بارکار از دوش بیندازد ماجَزاءُ مَن اَرادَ باهَلِکَ سُوءا چون بکمال رسد خواهدکه هرچه در عالم است برخودگیرد اگرچه در تحمل آن بمیرد وَحَمَلَها الانسانُ در بحر آن طلب و در هستی عشق هودج کبریا بردارد ولکن یَسعَنی قَلْبُ عَبدیَ المؤمِنِ اَلانَ حَصْحصَ الْحَقّ اَنَا راوَدْتُهُ عَن نَفْسِهِ وَانَّهُ لَمِنَ الصّادقین.

اول چـــو مـــرا عشـــق تـــو درکـــار آورد — بـــا بانـــگ وخـــروش بـــر دربـــار آورد
اکنـون چـو خمـوش گشـتم از غایـت عشـق — بـــرد او ز میـــان یقـــین و پنـــدار آورد

***

فصل: آن بارکه از راه صورت عاشق میکشد حامل از راه معنی معشوقست وَحَمَلْناهُم...سراین معنی است، ای

عزیز در حال مشاهده بقوت مشاهدهٔ او هر بارکه بر عاشق نهند بکشد و سر از زیر بار درنکشد زیراکه مست شراب مشاهده بود ودر مستی بار خلاف معهود توان کشید:

از دردکم آگاه بود مردم مست

***

فصل: عاشقی را در شریعت بغداد هزار تازیانه زدند از دست نشد و از پای درنیامد واصلی بدو رسید او را از آن حال پرسیدگفت محبوب مرا حاضر بود و من بقوت مشاهدهٔ او این تحمل کردم. یکی را از عیاران چهار دست و پای بیرون کردند او از آن بی خبر بود یکی بدو رسید او را از آن حال پرسید دیدکه خوش میخنددگفت آن چه طربست گفت از این طرب چه عجب است گفت محبوب من حاضرست و بعین رعایت در من ناظر مرا قوت مشاهدهٔ او مغلوب کرده است و شدت ظهور او مرا از آن محجوب کرده است:

او بر سر قتل و من در او حیرانم	کان راندن تیغش چه نکو می‌راند

این معنی را در سرّ لَأُقَطِّعَنَّ اَيْديَكُمْ وَاَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلافٍ و جواب فَاقضِ مااَنْتَ قاضٍ.. بباید طلبید تا موجب مزید شوق گردد بعزت اللّه که چون جارحهٔ مجازی روی ببطلان آرد حقیقی روی در ظهور آرد بی يَسْمَعُ وَبی يُبصِرُ و بی يَمْشی و بی يَنطِقُ جمال نماید این بغیر ذوق فهم نتوان کرد:

این راه حقیقتست و هرتر دامن	با هستی خودکجا قدم داند زد

***

فصل: در نظر اول عاشق بیخود شود اگرچه در خواب بود زیراکه شراب مشاهده مرد افکن است هیچ کس را طاقت مقاومت او نبود عِنْدَ ظُهُورِ الْحَقِّ ثُبورُ الْخَلْقِ آنچه اضطراب در وجد از عاشق پدید آید ازین معنی بود و آنچه نوری گفته است بدین قریب است:

اَلْوَجْدُ يُطْرِبُ مَنْ فی الْوَجْدِ راحَتُهُ	وَالْوَجْدُ عِنْدَ وُجُودُ الْحَقِّ مَفْقُودٌ
قَدْكانَ يُطْرِبُنی وَجْدی فَغَيْبَنی	عَنْ رُؤيَةِ الْوَجْدِ مافی الْوَجْدِ مُوجودٌ

اما بعضی اضطراب از نقصان مضطرب در دید آید و بعضی ازکمال واجد در نظر نیاید چنانکه سنگ زیرین آسیاکه اندرکمال گردش بود در نظر ساکن نماید وَتَرَی الجبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وهِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحاب. چون هستی عاشق در مبادی اشراق نور جمال سوزد لَاَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انْتَهی اِلَيْهِ بَصَرُهُ حرکت یا سکون را در وی درین حال نشان نتوان کرد عجب چون نماند اضطراب که کند هستی عاشق عاریت است و در انتظار مشاهده مانده و بر خود درمانده هر زمان می‌گوید.

انتظارم مده بر آتش و آب	نکند آنچه انتظارکند

در مشاهده نمود با ربود مع است و وجود با خمود مقارن و این سری بوالعجب است ذوق باید چندگویم ای عزیز چون طلیعهٔ جمال پیدا شود در قلعهٔ نهاد بقوّت بشکند تا محبّ قصد عالم معشوق کند آن شنیده باشی که چون مجنون بعد ازکمال عشق نظر بر جمال لیلی افکند هستی او روی بعالم نیستی آورد ای برادر عِنْدَ ظُهورِ الْحَقِّ ثُبُورِ الْخَلْقِ

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس	روکه از این دلبران کار تو داری و بس

***

فصل: فرار عاشق از معشوق درکمال عشق از آنست که وصال کاریست برون از حد او چنانکه الم مفرط موجب هلاکست لذت مفرط هم موجب هلاک است بلکه عین هلاک جَعَلَهُ دَكّاوَخَرَّ موسی صَعقا.. وَالصَّعِقَ الموتُ بعَيْنِهِ بعِزَّة اللّه که اگر در دار جلال در اوان وصال هیچ از قوت بشریت در واصلان باقی باشد بعدم صرف افتد چنانکه اسم وجود بر ایشان ممتنع افتد و مستحیل بلکه بحکم وعدهٔ صادق الوعد از خود فانی شوندو بدو باقی گردند تا آن جمال دیده شود اول نور آن جمال دیده شود پس جمال آن نور دیده شود:

بیچاره دلم خلعت دیدار بخواست	از هر دو جهان نعرهٔ انکار بخاست
محبوب جواب دادکی خسته رواست	من دیده شوم خصومت از بهرچراست

ای درویش چنانکه عاشق را تن درمی‌باید داد بدانچه در پرتو نور معشوق از هستی سفرکند و در نیستی مستقر کند معشوق را هم راضی می‌باید بود بدانچه عاشق بهستی او هست شود و بشراب مشاهدهٔ او مست شود چنانکه معشوق را می‌بایدکه عاشق خود را خود نبود عاشق را هم می‌بایدکه با اوئی او او باشد حاصل تا قوت عشق از وجود عاشق قوت نسازد او را بکلی قبول نکند و قابل وصول نکند چون اوئی او را برانداختند و از نیستی او قوت ساختند هرگاهش که طلب کند در خودش یابد تا این کمال حاصل نشود از اوگریزان بود ای برادر حقیقت عاشق داندکه نهنگ عشق از وجود او چه درمیکشد و از اوئی او چه جدا میکند لا اله الا اللّه جنید در اوان غیبت از خودگفتی مَنِ ابتلائی بکَ مرا بتوکه مبتلا کرد چون از غیبت بحضور آمدی و از عالم خود در کران نور آمدی گفتی زِدْنی فی بَلائی گاه این خنجر آید او نیام وگاه او مرغ و این دام،

در مصحف عقل حرف طامات ببین	بر سدره برآی و پس خرابات ببین
بگذر ز صفات او و در خود بنگر	بیواسطهٔ تجلی ذات به بین

***

فصل: اگرکار باختیار عاشق بود اتحاد بود و جمع زیراکه او را احتراق در پرتو انوار جمال خوشتر از بقا بود در تفرقه و دوئی و اگر باختیار معشوق بود فراق بود و هجر زیراکه او را ازکمال جلال پروای یگانگی نبود با کس لَاحْتَرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ عبارت از آنست غیرت میگوید:

توگدائی دور باش از پادشاه	ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع	از وصال خویشتن مهجور باش

***

فصل: عاشق را از غلبات عشق خود برآمدن بهتر بود از آنکه در بر معشوق درآمدن زیراکه داندکه مَن جاوَزَ حَدَّه اوُرثَ ضدَّهُ راست است راه بنده از بندگی بیرون شود اما ببالای آلای شاهی بر نتواند آمدکه او را با اوئی او صعود ممکن نیست و بعالم بندگی باز نتواند افتاد تا مؤنت او را شاه تحمل کند مُذَبْذَ بينَ ذلكَ لا الی هؤلاءُ ولا الی هؤلاءِ برداشته نه افکنده نه شاه نه بنده نَعوُذُ باللّهِ مِنَ الْحورُ بَعدَ الكُورِ و آنچه گفته‌اندکه فراق برتر از وصال است راست است زیراکه فراق بعد از وصال تصور توان‌کرد و پیوستن با او خود بریدن است از خود و بریدن از خود بتحقیق پیوستن است با او و بدین نسبت وصال فراق است از خود و فراق از خود وصالست با او و آنچه عاشق طلب فراق خود می‌کند بهلاک کردن خود چنانکه ابن موفق گرد بازار بصره سفره بخود برآورد و می‌گفت: مَنْ ماتَ عِشْقاً فَلْيَمُتْ هكَذا لاخَيْرَ فی عِشْقٍ بِلامَوْتٍ

و آن دیگری خود را از بالائی در افکند ونام و نشان خود برافکند و می‌گفت:

یَـــوْمُ الْفَـــراقِ مِـــنَ الْقِیامَـــةِ اَهْـــوَلُ   وَالْمَـــوْتُ مِـــنْ فَقْـــد الْاَحِبَّـــةِ اسْـــهلُ

برای آنست که در خود استعداد وصال نمی‌بیند و خود را مستحق اتصال نمی‌شناسد و با خود می‌گوید:

چـــون نیســـت وصـــال آن نگـــارین ممکـــن   آن بـــــه کـــــه ز راه او روان برخیـــــزی

حَسْبُ الواحِدِ اِفْرادُ الْواحِدِ محب را همان بس باشدکه زحمت وجود از راه محبت او بردارد و بگوید:

لطفــــی بکـــــن اَز راه وجـــــودم بـــــردار   تـــا زحمـــت مـــن ز راه تـــوکـــم گـــردد

***

فصل: در بدایت عشق آرامش باطن عاشق مدبر خیال بود زیراکه صورت معشوق بقوت شوق در حس مشترک وطن‌گیرد و نقوش دیگر را محوکند چنانکه گفته‌اند:

تـــا دیـــد هکـــم جـــان و دل و تـــن نگرفـــت   در دیـــده خیـــال دوســـت مســـکن نگرفـــت

بگرفـــت گریبـــان دلـــم عشـــق کســـی   کـــو را غـــم هـــیچ دوســـت دامـــن نگرفـــت

و این مطالعه بدیدهٔ علم نتواندکرد زیراکه کمال علم آنست که قـوت خیـال صـورت احکـام را از مـواد آن جـدا چنانکه صورت مسئله وضع کند پس از نفس او تخرجی کند وضعی فرضی نه عقلی و هندسی و این معنی دریـن مقام خام نماید بلکه ناتمام نماید چون کمال درکار حاصل کند شبهات از روزگار عشق زایل کند آن صـورت کـه از قوت خیال طلب می‌گیرد در درون پردهٔ دل رود و پیش جمال بوی ننماید پس علـم را بـدو راه نمانـد زیـرا کـه آنچه در قوت خیال پدیدار شود هم در محل او مضمحل گردد زیرا که وَشیکُ الزَّوالِ وَسَریعُ الْاِنْتِقـال اسـت. ای عزیز آنچه در درون پردهٔ دل بود آسان آسان بدو نتوان رسید در وی پندار یافت بیش از یافت بـود آنچـه پیرهـری قدس اللّه روحَهُ گفت یافت تو از روی ماست اما دریافت تـو نـه ببـازوی ماسـت بـدین معنـی قریـب اسـت همانـا اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْکِ الْاِدْراکُ اِدراکُ اشارتست بدین معنی:

آن نقـــــدکـــــه در خزانـــــهٔ دل باشـــــد   آســـــان آســـــان بـــــدو رســـــیدن نتـــــوان

***

فصل: عشق آنست که درکانون دل مکنون است ظهورش بشنید و صف معشوق بـود یـا بدیـد جمـالش و از آن است که دل از درد و وجع و احتراق در نالش باشد دایماً زیرا که آتش ظاهر ارکان سوزد و این آتـش جـان سـوزد همانا نارُ اللّهِ المُوقَدَةُ الّتی تَطَلِعُ عَلَی الْأفئِدةِ عبارت ازین آتش بود و مثال او در اعتقاد عذاب گورست مـرده در عذاب گور متألم و سوخته و متوجع و دردمند، و آتش و ضرب پدید نه همچنین درد و وجع و تألم و احتراق عشق موجود و اسباب آن ناپیدا، عاشق بیخواب و بی قرار و بی‌آرام می‌نالـد و مـی‌زارد خلـق بیخبـر نمـک ملامـت بـر جراحت او می‌پاشند و در هنگام سوزش او خاموش می‌باشند و بدان راه نبرند عجب تر آنست کـه معشـوق گویـد دور باش:

غـــــیرت آمـــــد بـــــر دلـــــم زد دور بـــــاش   یعنـــــی ای نااهـــــل ازیـــــن در دور بـــــاش

هر آینه بیچاره را صبر پیشه بایدکرد و خود را زیر تیشه بایدکرد تا آنچه از احکام عشق برو رود بی او بود تـا او را ملوم و خاسر نبود می‌گوید:

از مـــــن بـــــبرد هـــــر چـــــه ببـــــازم چکـــــنم   وانگـــــه بـــــدرد پـــــردهٔ زارم چکـــــنم

چـون نیسـت وصـال حضـرتش در خـور مـن		بـا درد فـراق اگـر نسـازم چکـنم
***

فصل: معشوق چون به استار عزّت محتجب بود و خود را به‌کس ننماید بلکه‌کس را طاقت دیدار او و از غایت ظهور او نبود درد عاشق بی درمان بود و محنتش بی پایان بود در شرح تعرف آورده است‌که چون محبوب در مکان نیاید و محب از مکان تجاوز نکند درد دل محب ابدی بود و اندوه جانش سرمدی بود چنانکه گفته‌اند:

معشـوقه چـو خورشـیدگزینـی ای دل		او بـر فلـک و تـو بـر زمینـی ای دل
چـون در برخـود ورا بـه بینـی ای دل		سـر بـر زانـو بسـی نشـینی ای دل

وَحیـدٌعَنِ الخُلّـانِ فـی کُـلِّ بَلْـدَةٍ		اِذا عَظُـمَ الْمَطْلُـوبُ قَـلَّ المُسـاعِدُ
***

فصل: عشق جز در آدمی صورت نگیرد زیرا که هرگز ملکی را با ملکی دیگر عشق نبوده است و نباشد و معقول در این اصل آنست‌که ملک را ازکمال استغراق بحضرت جَلَّتْ عَظَمَتُه پروای دید غیر نبود پس او را بر غیر حق عشق نبود باز آنچه او را احتراق نیست بآتش عشق و نار شوق از آن جهت است‌که او در محل مشاهده حاصل است و همیشه در پرتو انوار قربست اَمِنْ از بعد و حجاب اما آدمی را بر مثل خود عشق ظاهر شود و آن دو سبب است یکی سبب جلی و دیگری خفی سبب جلی آنست‌که او مغلوب هواست و شهوت بر وجود او غالب است و او را بطبع مر دفع آن را بجان طالب است چنانک‌گرسنگی را بطعام دفع کنند و تشنگی را بآب هر آینه چون شهوت قوت‌گیرد هم از خود دفع بایدکرد و دفع او بواسطهٔ صاحب جمالی‌که دل را بر او میلی مفرط بود تمامتر بود و سبب خفی آنست‌که در صورت آدمی سریست‌که در بیان ما نگنجد عبارت از آن سر در عالم نبوت اینست‌که خَلَقَ اللّهُ آدَمَ عَلَی صوُرَتِهِ پس جان‌که از عالم بی نشانی او نشانست قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی. بحکم معنی خفی به هزار جان از دل قدم می‌سازد و بسوی عالم او می‌شتابد تا باشدکه از ریحان عشق بوئی بیابد این معنی در تحریر و تقریر نتوان آوردن‌کسی سری نمیداند زبان درکش زبان درکش.
***

فصل: عاشق نخسبد و خفتن او عجب بود:

عَجَبـا لِلْمُحِـبِّ کَیْـفَ یَنـامُ		کُـلُّ نَـوم عَلَـی المُحِّـب حَـرامٌ

ای برادر عاشق یا در مقام فراق بود یادر هودج وصال اگر در عالم فراق بود از الم و وجع خواب‌گرد او نگردد و آنچه‌گفته‌اندکه اَلسُکونُ حَرامُ عَلَی قُلوُبِ اَوْلِیائِهِ برین معنی قریب است و عجب از محبی‌که محبوبش نخسبد و او قصد خواب کند شنیدم‌که موفقهٔ در عشق حضرت شأنی داشت بواسطهٔ بیخوابی بعلت دق‌گرفتار شد خواجه‌اش‌گفت یا جاریَةُ اُفْرشی لنا فِراشا گفت بامَوْلَایَ اَلَکَ مَولی؟ قالَ نَعَمَ قالَت اَنامَ مَوَلاکَ قالَ لاقالَتْ اَما تَسْتَحیی چون مالک تو از خواب مقدس است ترا شرم نیابدکه در نظر او سر ببالین استراحت باز نهی و خفتن در حضور او آغازکنی.

شـرمت نایـدکـه در غمـش خـواب‌کنـی		وانگـه ز غمـش دو دیـده پـرآب‌کنـی
در میکـده‌اش اگـر بیـابی بـاری		بایـدکـه وضـو تـو از مـی نـاب‌کنـی

***

فصل: آنکه محب قصد خواب کند از آن جهت بود که وقتی در خواب خیال او دیده باشد در آرزوی آن پیوسته سر ببالین انتظار باز نهاده باشد و چشم ازکُرب و محنت بر هم نهاده باشدکه بدان دولت باز رسد لا اِله الاّ اللّه شاه شجاع کرمانی قَدّسَ اللّهُ رَوُحَهُ چهل سال بخفت چون ناگاهی در خواب شد جمال ذوالجلال در خواب دید از غایت عشق گفت بار خدایا من این عزت را در بیداری می‌طلبیدم در خواب یافتم خطاب آمدکه یا شاه این عزت ثمرهٔ آن بیداریهاست بعد از آن شاه قَدّسَ اللّهُ رَوُحَهُ همیشه جامه در سرکشیدی بعد ازگذاردن فرض و سنت سر بر بالین انتظار باز نهادی و میگفتی:

رَاَیْتُ سرّورقَلبی فی مَنامی — فَاحْبَبتُ التنعُسَ وَالمَناما

***

در خواب خیال تو مرا یادکند — آید بر من دل مرا شادکند

دل پنداردکه من ترا یافته‌ام — بیدار شود هزار فریادکند

***

فصل: آنکه عاشق معشوق را در خواب بیند سبب آنست که او همیشه روی دل بدو دارد وبر در خانهٔ انتظار مقیم مانده و باغم او ندیم شده بر یادش او بر خاطرش او در حافظه‌اش او در متخیله‌اش او در ملهمه‌اش او در حس مشترکه‌اش او و همه دیده گشته و دیده همه انتظارگشته تا کی بود که سلطان خیال بر لوح دلش صورت خود پدیدکند و چون بکثرت توهم برای دوای دل بر درد وی نقشی پدید آید در حال شحنهٔ غیرت مقمعهٔ قهر بر نهاد او زند تا از خواب درآید و روزگارش بسر آید ای برادر چنانک بر جمال خود غیورست بر خیال خود هم غیورست آنچه گفته‌اندکه درد سر عاشق بی دواست و بیماری او بی شفاست موجب همین است که در بیداری جمال نیست بعلت قلت استعداد وجود و در خواب خیال نیست بکثرت الم اشتیاق بشهود، آنچه عشق عاشق را بیخواب می‌دارد برای آنست که می‌خواهدکه او بآسانی با خیال معشوق دست درکمر آرد:

ای دل چو بجست و جوی و خواری و نیاز — وز زاری و بیداری و شبهای دراز

دست طلبت بپای وصلش نرسد — جان میکن و خون میخور و سر در می‌باز

***

فصل: بحقیقت آنچه از معانی انسانی قابل عشق است همراز عالم معشوق و هم ملازم عتبهٔ عزت معشوق است او را بعد نبود از فرط قرب و این سری غامض است مجدالدین طالب قَدَّسَ اللّهُ روُحَهُ گفته است:

خواهم که مرا خود غم او خو باشد — گر دست دهد غمش چه نیکو باشد

هان ای دل بیدل غم او دربرگیر — تا چشم زنی خود غم او او باشد

ای برادر آن معنی که قابل عشق است از فرط قرب بخواب مبتلا نشود و او را بیداری چون محبوب لازمهٔ وجود است بلکه او بمحض عنایت او در هودج شهودست اما در خواب آه و هزار آه جان خون گرفته چون مطالعهٔ آینهٔ صفای دل کند؟

***

فصل: ای عزیز چون در مبادی اشراق انوار جلال وهم و عقل در زاویهٔ عدم متواری شوند بر لوح دل اگرچه مهذب بود و مستعدکه نقش کندو چون حجاب عزت برنخیزد عکس چگونه ظاهر شود بر آینهٔ صقالت یافتهٔ دل؟

در جـــام نیایـــد ای پســـر بحـــر   ایـــن عشـــوه مخـــرکـــه بیشـــمار اســـت

در سخنان شیخ ابوعلی فارمدی قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ آمده است که چون بنده را در بیشعوری از حدود انسانیت بیرون برند و از عالم ملکیت در آن بیشعوری برتر شود روا بود که انوار تجلّی ذات بی کیف بر وی افتد اما اگر بمثل کوه بود مندک گردد و اگر قائم بقوت نبوت بود مؤید بتأئید رسالت بود بمیرد و راه فناء ابد برگیرد جَعَلَهُ دَکًّا وَخَرَّ موسی صَعِقا سرّ این معنی است.

***

فصل: در مبادی عشق عاشق را ریائی بود با خلق و با خود و با معشوق اما خلق چنان بود که عشق در دل دارد و برای سقوط جاه اظهار نکند و از آن معنی خفی که چون آتش در باطنش افتاده است کس را اخبار نکند اخبار برخلاف حال کند اگرچه بباطن در آتش بود بظاهر خرم و خوش بود:

تـــا جـــان دارم عشـــق تـــو در جـــان دارم   وز خلـــق جهـــان بجملـــه پنهـــان دارم

از درد تـــو مـــن ننـــالم ای مایـــهٔ عمـــر   چـــون درد تـــرا بجـــای درمـــان دارم

و ریای با خود چنان بود که عشق را بی خودی شمارد و از قوت نفس زخم عشق بمرهم بردارد و حال خود از خود بپوشد با نفس جامهٔ صبردرپوشد و از درد نخروشد و این دشوارتر بود و نفس درین حال بیدارتر بود و ازخودی بیزارتر بود و روا بود که نفس لوامهٔ وی باقوت بود دلش را ملامت کندگوید در بیخودان نظرکن پس در عالم بی خودی سفرکن سرمایهٔ ایشان را در نظر آر پس دل از نقد خود بردار نبایدکه کیسهٔ وجود تهی شود وکنار ازو پرنگردد و در این بندگی بماند چنانکه بیشتر نگردد:

مـــی تـــرس دلا از آن کـــه ســـرمایهٔ عمـــر   از دســت تــوکــم شــود تــو مفلــس مــانی

و روا بود که نفس لوامه گوید ای تر دامن دم درکش و سر درگریبان حیرت کش قدر خود بشناس و اندازهٔ عشق او بدان تو ذرهٔ و او آفتاب اگرچه ذره را آفتاب سبب ظهورست فاما او را طاقت مقاومت آن نورست او پادشاه است و توگدا وگدا را بر پادشاه عشق آوردن موجب هلاکی باشد و از غایت بی باکی باشد:

او پادشهســـــت و تـــــوگـــــدائی زنهـــــار   تـــا ســـر نکنـــی در ســـرکـــارش هشـــدار

و ریا با معشوق چنان بود که عشق را ازو نهان دارد و درد در میان جان دارد در خلا دیده او چون دیدهٔ گریان بود و در ملالبش چون لب برق خندان بود و این عظیم دشوار بود اما زود پرده دریده شود اگر بمثل موئی شود در زلف معشوق هم نهان ماند و انگشت نمای شود زیرا که رنگ معشوق دیگر بود و رنگ عاشق دیگر و آنچه درکتاب سوانح گفته است بدین معنی قریب است:

چـــون زرد بدیـــد رویـــم آن شـــیرین کـــار   گفـــت اوکـــه دگـــر بوصـــلم امیـــد مـــدار

زیـــراکـــه تـــو صـــد منـــی شـــدی در دیـــدار   تـو رنـگ خـزان داری و مـن رنـگ بهـار

و درین هر سه مقام عاشق بهستی خود موصوف بود و بخود معروف و چون هستیش در پرتو انوار معشوق روی به نیستی آورد علت برخیزد عاشق را درین مقام باکسی روی نباید و از لوث ریا بکلی پاک گردد و عیار و بی باک گردد و آن راکه در مقام اتحاد مقر شود او را چه جای روی و ریا بود:

بـــا مـــن بـــودم بخـــود ریـــا بـــود مـــرا   وز دســـت غمـــت بســـی بـــلا بـــود مـــرا

بــا دل گفــتم چــو از خــودی رســته شــدم　　　کـــان روی و ریـــا بگـــو چـــرا بـــود مـــرا
***

فصل: عاشق در عشق تا بخود قائم است اخلاص و ریا هر دو وصف او را لازمست و بدان از معشوق محجوب، چون اوصاف او در او بقوت عشق باطل شوند و در خود از خود فانی بماند و ببقای محبوب باقی درین مقام لاریاءٌ وَلااخْلاصٌ لاهَلاکٌ وَلاخَلاصٌ ای برادر عاشق را رویست از آن روی برویست وکار معشوق بر خلاف اینست از آن بر سرکوی او ازکشته پشته‌هاست حکیم گوید:

برســـرکویـــت بســـی کشـــته و مـــرده ولی　　　کشــته نیابــد قصــاص مــرده نیابــدکفــن

مَنْ قَتلتُه فَاَنَا دَیتُهُ غوری عظیم دارد در بیان نتوان آوردکسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش.
***

فصل: بیشتر سبب هلاک عاشق درین راه از افشاء سر معشوق است زیراکه در عالم طریقت اِفشاءُ سِرِ الرُّبوبیـةِ کُفْرٌ ثابت است وکفر بعد از ایمان بغیرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل مَنْ بَدّلُ دینَهُ فاَّقْتُلوُهُ شبلی قدس اللّهُ روحه گفت در آن روزکه حسین منصور را قدس اللّه روحَهُ بباب الطاف آن جلوه بود در مقابلهٔ او بماندم تا شب و بعضی از اسرار در نظر آوردم چون شب درآمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم بجمال ذوالجلال مکاشف شدم بی ناز عرضه داشتم وگفتم بار خدایا این بندهٔ بود از اهل توحید مکاشف باسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمدکه یادَلقٌ کوشِفَ بِسرّ مِنْ اَسْرار نافَاَفْشاها فَنَزَلَ بِهِ ماتَری گفتم چون کشتی هدراست فرمود لایادَلْقُ مَنْ قَتْلتُه فَانَادیَتُهُ:

گـــر مـــن کشـــمت دم مـــزن و بـــاک مـــدار　　　چـــون مـــن ویـــت کشـــتهٔ عشـــق خویشـــم

بزرگی گوید از بزرگان طریقت.

گفـــتم کـــه بگونـــه رخـــم کـــاه مکـــن　　　واحـــوال رخـــم بکـــام بـــدخواه مکـــن

گفـــت اوکـــه اگـــر رضـــای مـــن میطلبـــی　　　چـــون مـــن کشـــمت دم مـــزن و آه مکـــن
***

فصل: چون سلطان عشق در بارگاه جان عاشق بار دهد باظهار اَلَسْتُ بِرَبِّکُم بَلی از نهاد عاشق برآید لکن میان عشق عاشق و دلال معشوق پرده بی شمار است اما پرده‌ها در غایت لطافت و رقت است واگر نه بَلی اَرنی و رای حجاب غلیظ ممکن نبود. ای درویش هفتاد هزار حجاب است اما نوری اِنّ اللّهِ سَبْعین اَلَفِ حجابٍ مِن نورِه و آن سه حجاب که از نظر خلیل جلیل در اوان شهود برخاست از آن هفتاد هزار حجاب بود.
***

فصل: در عرف عشق بدید جمال حاصل آید اما نزدیک این ضعیف عشق در وجود موجودست اما از راه قوت بدید جمال معشوق به فعل می‌آید و اثر ظاهر می‌کند چنانکه غضب و رضا و ضحک در وجود همه موجودند اما مکون هر یک بواسطهٔ که بدو منوط است در ظهور می‌آید و این نوع را می‌گویند از ظاهر بباطن می‌شود اما تاشغاف بیش نمی‌رسد و این پرده‌ایست بر روی دل قَدْشَغَفَها حُبّا سر این معنی است باز آتش عشق حقیقی شعله از میان جان برآرد نارُ اللّهِ الْمُوقَدَةَ التی تَطَّلعُ عَلَی الاَفْئِدة مؤید این سرست در عشق که در بدایت

مجازی بود و بآخر حقیقی شود دل عظیم در احتراق بود زیرا که ظاهرو باطنش سوخته گردد و این سر آن سخن است که عاشقان کار دیده گویندکه عشق خانمان خود بسوزد يُحَزِّبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ آن یکی آتش که بواسطهٔ دید جمال بر افروزد در ظاهر دل آویزد و آن دگر آتش از میان خانهٔ خانه برآیدر باطن دل افتد دل را در میان این دو آتش ازکجا طاقت مقاومت بود چون دل نماند بجای دل دلدار اثبات یابد و این نفی و اثباتیست بیواسطه لاوالا در استماع بهش باش که نهنگان غیرت دهان بازماند و درکمین گاه نشسته و سر از لجهٔ غیرت برآورده:

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر | گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق | بسیار خرابست خرابی کم گیر

***

فصل: در ابتدای عشق عاشق خام بود رؤیت محبوب از برای دفع آتش ولع بخواهد چون طاقت سوختن ندارد و قوت دل برداشتن ندارد و این خواست معشوق بود برای خود و در معنی این خود را خواستن بود و آنکه خود خواه بود نه بر راه بود چون کار بنهایت رسد خود را برای او خواهد و سخن در این گفته شده است آن را که در میدان سربازان سرگوی بایدکرد و در خم چوگان قهر آورد او را ازکجا رای خودخواهی بود یا پروای طلب شاهی بود.

در معرکه یلان تو سرباز | گر عاشق صادق تو سرباز
چون تیغ بلاش بر تو آید | از هستی خویشتن تو سرباز

***

فصل: بیابان بی پایان عشق مردم خوار است اگر عاشقی را برگ مسافرت بود دست در شاخ بیمرادی زند بلکه نهال هستی از چمن وجود برکند و در دریای نیستی افکند:

در بادیه گر هیچ سفر خواهی کرد | بر آتش عاشقی گذر خواهی کرد
در آرزوی لعبت حسنش بدو دست | رخساره پر از خون جگر خواهی کرد

***

فصل: عشق لؤلؤئیست شاهوار اما در قعر بحر جان بیکران جا می‌دارد اگر عاشق خواهدکه شاهوار بر سریر عزت برآید و پادشاه کردار در بارگاه قربت درآید مثقلهٔ طلب بر پای وقت استوار بایدکرد پس عزیمت آن دریای خونخوار بایدکرد لباس هستی بربابد انداخت و خود را مرده وار در باید انداخت تا آن لؤلؤ ثمین برآرد یا روزگار بر خود بسر آرد:

یا تاج وصال دوست بر سر بنهد | یا در ره جست و جوی او سر بنهد

***

فصل: آشنائی عاشق با معشوق محالست و طالب روشنائی در عالم عشق ضلال است هودج عز معشوق بر اوج قافلهٔ قاف کبریاست و نشو ونمای عاشق در حضیض سفلی، نه او را حلول و نزول از عالم عزت جایز نه این را صعود و ترقی از حضیض حدوث ممکن:

از عشـــق دلاکســـی بجـــائی نرســـد | کـــو را ز وجـــود خـــود بلائـــی نرســـد
چـــون عشـــق بنـــزد عقـــل ملـــک ابدســـت | ملـــک ابـــدی بهـــرگـــدائی نرســـد

***

فصل: در آن حال‌که عاشق خود را بمعشوق نزدیکتر داند او دورتر بود و معشوق از او با نفورتر بود.

واقـــف شـــوی ای پســـر بـــر اســـرار غمـــش | گـــرهیچ گـــذرکنـــی ببـــازار غمـــش
آن را کـــه تـــو نزدیـــک بـــاو میـــدانی | آویختـــه بـــین ز دور بـــردار غمـــش

ای عزیز معشوق سلطان ولایت وجود عاشقست بقهر و غلبه فروگرفته است و در وی بتقلب وکبریا و نفور متصرف شده هرگاه‌که عاشق قصد عالم قربت‌کند بتیغ قهرش پست‌کند وگوید اَلْمُلکُ عَقیمٍ واگر بیچاره سر از لجهٔ مودت برآرد و در عالم وداد قدمی نهد ناوک جان دوز بر دیدهٔوقتش زندکه السُلْطانُ لاضِدَّلَهُ

او پادشهســـــــــــت و عاشـــــــــــق زار | بـــــر درگـــــه او فتـــــاده خاکســـــت
گـــــر بـــــرکشـــــدش کســـــی شـــــود او | ورنـــــه تـــــو بـــــدان‌کـــــه درهلاکســـــت

آن مقتدای اهل تحقیق احمد غزالی قَدَّسَ اللّهِ رُوحَهُ گفته است عاشق زمین ذلت است و معشوق آسمان عزت او با ذلت این‌کی فراهم آید و ناز او با نیاز این‌کی بهم شود او چارهٔ این و این بیچارهٔ او:

هـــم ســـنگ زمـــین و آســـمان خـــون خـــوردم | نـــی ســـیر شـــدم نـــه بـــا کســـی خـــوکـــردم
آهـــــو بمثـــــل رام شـــــود بـــــا مـــــردم | تـــو مـــی‌نشـــوی چـــه‌کـــرد حیلـــت‌کـــردم

بیمار را دارو ضرورتست اما دارو را بیمار ضرورت نیست:

نـــی حســـن تـــرا شـــرف زبـــازار منســـت | بـــت را چـــه زیـــان‌کـــه بـــت پرســـتش نبـــود

***

فصل: عشق راکب مرکب جانست اگرچه جان متصرف عالم ارکان است دل محل صفات عشق شود بدین نسبت عشق غیبی بود چون نفس او بحجب عزت خود محتجب است ذات و صفات او یک نقطه بیش نیست اگر عشق را تعلق بعالم حدوث بودی او را با اوصاف او تکثر بودی نه وحدت و اگر بقدم متعلق بودی وصف او زاید بودی بر ذات اما نه ذات بودی نه غیر ذات و او یک نقطه است بدین نسبت نه با عاشق آمیزد و نه در معشوق همانا معنی رابطهٔ اوست‌که چون یکی بکشد دیگری بجنباند و این معنی در بیان نگنجد، ای برادر عشق نه معشوق است و نه عاشق با آنکه هم خود معشوق است و هم عاشق اگر نسبت بحدوث دارد نه عاشق است و نه معشوق واسطه است میان هر دو و اگر نسبت بقدم دارد هم عاشق است و هم معشوق و هم عشق.

***

فصل: آنچه بر لوح دل نقش آن پدید می‌شود روا بودکه مقصود همان بود علی التعیین و روا بودکه نبود و مدار این اصل بر آنست‌که هر نقش‌که بر لوح دل پدید می‌آید روح بمطالعه لوح دل آن معنی در ضبط آرد اما وهم همیشه درکمین‌گاه است آن نقش را بزودی در خود می‌گیرد و آن صورت را منفسخ شده در حس مشترک نقشی می‌انگیزد و در خزانهٔ حافظه می‌نهد چون در بیداری و هشیاری از خواب و مستی حاصل می‌شود آن صورت را حفظ بر روح عرض می‌کند منفسخ‌کرده و باطل شده صد هزار فریاد از روح عاشق برمیآید زیرا‌که او تصوری دیگرکرده بود وگمان وصول برده اینجا نقش دیگر برآمد وکار برعکس شد لذت وصال بالم فراق بدل

گشت.

***

فصل: چون حقیقت عشق ظاهرگردد و آفتاب حسن معشوق از افق دلربائی طالع گردد عاشق در پرتو آن نور آید نه معشوق زیرا که پروانه در طلب شمع پرزند تا خود را بسوزد نه شمع در طلب پروانه شود و این معنی از استغنای معشوقست و افتقار عاشق. اما ای عزیز عاشق از سر خود تواند خاست و خود را فدای راه عشق تواند کرد اما معشوق را تعزز وکبریا نگذارد که ملاحظهٔ حال درهم شده عاشق کند عجب او بلاء این و این فدای او و این خواهدکه برای او باشد این در حوصلهٔ او نگنجد اگرچه بقای پروانه در دوری آتش است اما ازکمال عشق طاقت دوری ندارد که در قرب بماند برگ آن ندارد که در بعد بماند این تواندکه خود را بسوزد این نتواندکه بخود او را برافروزد تواندکه در آتش سوزد اما نتواندکه آتش شود اما چون راه یابد خود را بی محابا درافکند و مرادش همه آن بود که یک نفس او شود اگر چه در نفس دیگرش براه خاکستری برون اندازد اما از آن باک ندارد الم این بعد در لذت آن قرب مندرج گردد اگر بمثل عاشق را سرمایهٔ عمر در آن صرف شود که یک نفس در عالم اوئی او بار یابد بسیار باشد آنچه شنودهٔ از توکل و تفویض و تسلیم و غیر آن جمله زاد راه است و ساز کار عشق در این عالم الغَناءُ فی التّوحید می‌باید تا کاری برآید چیزی را که در فنا باید طلبید تو در بقا طلبی کی یابی اَفْنَیتَ عُمْرَکَ فی عِمارة باطِنِکَ آنچه عاشق خود را در نظر معشوق بردار می‌کند یا نعره بخود برمی‌آرد آن تجلد است و تجاسر و قوت خود نمودن در تحمل بار بلاء او و آن جمله اسباب بعد است. الحذر الحذر.

***

فصل: آن یکی در حرارت عشق کاردی برداشت تا خود را ذبح کند معشوق را فضولی او معلوم بود و می دانست که جان را بنزد او قدریست نظر بسوی او نکرد تا زودتر زحمت وجود را از راه رهروان مهر او بردارد. هستی و توانائی معشوق را زیبد زیرا که این جمله ساز وصال است و ساز وصال معشوق را باید و نیستی و ناتوانی عاشق را باید زیرا که این جمله ساز فراق است و ساز فراق عاشق را باید و این لطیفه لطیف است. ای برادر وصال در مرتبه عاشقی آن پیرایه اوست و در مرتبه معشوقی حلیهٔ این واین از آنست که او همیشه در ناز باشد و این پیوسته بر خاک خواری و ابتلا باشد اما تعزز او را تذلل این برای ظهور بکارست بامر اَلْاَشیاءُ تُعْرفُ باَضْدادها پدید آید بار عشق از این علائق و عوائق دورست و در پردهٔ نور خود مستورست او را با وصال و فراق کاری نَیست و این صفات گرد سرادقات وجود او نگردد:

عشقست که دلیل راحت جان منست — در هستی او قوت ارکان منست
دردی که از او برین دلم میباشد — من درد نخوانمش که درمان منست

اَلْعِشقُ جُنونٌ الهی الْعِشْقُ بَحْرُ الْبَلاءَ وَبَلاءٌ وَکُلُّهُ عَزٌّ چون عشق نشان بی نشانیست او را بوصال و فراق چه تعلق

عشقست نشان بی نشانی — از خود چو برون شوی بدانی

حقیقت درین معنی آنست که وصال وصف معشوق است و فراق نعت عاشق مگر در اوان حال که صفات عاشق در عاشق فانی شود در محور وهم او باقی بوصف معشوق شودو وصل سازگار عاشق و روی معشوق بدو آرد تا این خود نماند و صفت با موصوف نیست شود و ساز وصال معشوق هم معشوق شود قلم اینجا رسید و سر بشکست.

***

فصل: آن را که وجود زحمت راه محبوب بود و خیالش گناه او را ساز وصال ازکجا بود:

اذا قُلْـــتُ مـــا اَذْنَبْـــتُ قالَـــتْ مُجیبَـــةً   وُجُـــودُکَ ذَنْـــبٌ لایُقـــاسُ بـــهِ ذَنْـــبٌ

عاشقی بودگرم رو بر راه‌گذر محمود سبکتکین اَنَارللّهُ بُرهانَهُ پیوسته باستادی و چون محمود برگذشتی او چشم دروی بگشادی و بعزتی تمام در وی نظرکردی و جان در خطرکردی روزی موکب مرکب دراز آن پادشاه باداد برسید درویش عاشق دست در عنان آورد محمود از رعونت سلطنت تازیانهٔ بر وی زد درویش در طرب آمد محمود را از آن طرب عجب آمد از موجب آن پرسید درویش گفت در ضمن این طرب سریست بر ملا نتوان گفت پادشاه چون بخلوت خانه انس مر خواص را بار داد درویش را حاضرکردند و از سرکارش پرسیدگفت مرا با ایاز عشق است دلم از درد هجران او می‌سوزد اکنون کارم بجان رسید صبر را درکار من اثر نماند و مرا از خود خبر نماند از شعلهٔ آتش عشق او چنان درگدازم که بوجود خود نمی‌پردازم بر او از تو غیرت می‌برم یا از او برخیز یا چو من در ذیل بیمرادی آویز محمودگفت عجب مرا هفتصد پیل است و مملکت تا لب دریای نیل و خزاین و دفاین عالم در تصرف کلک من است و همه روی زمین ملک منست با ایازم عشق است و مرادم از وی برنمی‌آید تراکه زمان طربی و نازشی نیست این تجاسر ازکجاست گفت ای پادشاه آنچه تو داری ساز وصالست آن ایاز را باید و اینها که من دارم از عشق و شوق و درد و قلق ساز فراقست ترا باید اگر عاشقی ودر عشق چون من صادقی بیا تا حسن ایاز را حکم کنیم و ببینیم که میل او بنیازمندی من است یا بسرافرازی تو، پادشاه ازین سخن دم درکشید و دانست که راستی پیرایهٔ حسن معشوق است و چون درین کار حکم شود میل نکند و نیاز او را بر ناز من برنگزیند:

معشـــــــوق ز عاشـــــــق شکســـــــته   واللّـــه کـــه همـــی نیـــاز خواهـــد

کـــــو هســـــتی خــــویش را همیشــــه   درمســـــند عـــــز و نـــــاز خواهـــــد

عاشق فریاد برآورد و گفت ای پادشاه عنان رعونت بمالک بگذار و اگر صادقی چون من وجود را در آتش شوق درآر ای شاه با چنین معشوقی بمراد خرم و خوش در بهشت دلکش بودن اولیتر یا در مزبلهٔ طبیعت گفت هر آینه آن وصال مؤبد باید و این عزت مخلد. عاشق گرم رو شفرهٔ خود برآورد و وجود خود را در پای معشوق درآورد تا اجتماع او با او در موعد وصل بود و بی زحمت فصل بود.

***

فصل: در عشق ساز وصل عین معشوقست و ساز فراق عین عاشق اگر سعادت مساعدت کند و عاشق را وصال جمال نماید وجود عاشق بکمال قریبتر بود زیراکه او را این بود و این را او و درین مقام عشق حاصل عاشق معشوق بود و حاصل معشوق عاشق اگر ذوق داری جانم فدای تو باد: فَمَن مِثْلی وَرَبُّ الْعَرْش مَحْبُوبی:

مـــن پادشـــهی شـــوم بـــه پیـــدا و نهـــان   گـر حاصـل مـن تـو باشـی ای جـان جهـان

***

فصل: اگر آتش عشق دل عاشق نسوختی و بباد هواش برندادی بودی که عکس جمال معشوق در وی پدید آمدی و درین مقام اجتماع معشوق و عشق بودی در بیت الاحزان عاشق و سر بی یَسمَعُ و بی یَبصُرُ ظاهر شدی اما آن مقام درین عالم که سخن می‌رود ناتمام می‌نمایدکه زیرا خانهٔ خراب را مالک چه دوست و چه دشمن چون عشق غیور خانه ویران کن جان است و سوزندهٔ ارکان، حدیث وصل کردن با وی از خامی است همانا

بوصول رایات سلطان وصال عشق رخت بر لاشهٔ وجود عاشق می‌نهد و از دروازه هستی بدر میکند و بصحرای عدم می‌فرستد سر رشته این معنی در ضبط نمی‌آید همانا این پیچاپیچ از شکن زلف معشوق است و دل را در آن شکستگی‌ها می‌باید جست:

گفتم جانم گفت برماش طلب گفتم که دلم گفت همانجاش طلب
گفتم عقلم کرد اشارت سوی زلف یعنی که درین شکستگیهاش طلب

***

فصل: از آنجا که حقیقت کارست معشوق را از عشق عاشق عارست زیرا که نه سودست و نه زیان اما عشق می کوشد تا عاشق را در نظر معشوق آرد و آنچه عشق وجود عاشق را هدف ناوک بلا سازد برای این معنی است که تا او را منظور معشوق کند و معشوق باشدکه روی بدو آرد علی التعیین درین مقام فراق باختیار معشوق تمامتر بود و با نظامتر بود از وصال باختیار عاشق زیرا که در مقام اول عاشق منظور می‌شود ودر مقام دویم مهجور می شود و این سری بزرگ است درشناخت اختیار چون آیهٔ یَخْلُقُ مایَشاءُ وَیختارُ دم درکش اگر وصال اختیارکند نوری نور و اگر فراق اختیارکند منظوری منظور لعمری اُنْظُرْ اِلَیْکَ.. اگر برای منظوری بودی خوش بودی:

از هستی خود اگرگهی دور شوی بر لشگر بیخودی تو منصور شوی
ناظر نشوی اگر تو بر لشکر عشق این بس باشد تراکه منظور شوی

***

فصل: مزید مرتبهٔ منظوری بر مرتبهٔ ناظری بدان بدانی که در آفتاب نگاه کنی، ای عزیز چون نظر آفتاب بر تو بود قوهٔ باصرهٔ تو بپرتونور او بینا بود و در بینائی توانا بود و چون نظر تو در آفتاب بود نور باصرهٔ تو بقوت او ضعیف شود و تخلل پذیرد و خوف نابینائی بود بدین نسبت بینائی در منظوری بهتر از آنکه بینائی در ناظری. ای برادر اگر تأثیر نظر ملوک دانستهٔ بدانی که منظوری اولیتر، عاشق مغلوب بهتر و منظوری بنسبت ناظری مغلوبیست آنچه خاک زر میشود و سنگ گوهر میشود بیمن منظوریست آن رونده از سوزش عشق خواست که ناظر شودگفت اُنْظُر الیکَ. زخم لَنْ تَرانی بر قوت باصره خورد آن واصل دیگرکه در مسند منظوری نَظْرَةً مِنْکَ یَکْفینی می‌گفت برو، درو ناظر شد اَلَم تَرَ اِلی رَبِّکَ.. ای عزیز چون او دیده شود آنگاه دیده شود همو منظور بود و همو ناظر:

چون دیده شوی مراو پس دیده شوی بیننده تو باشی ای نکوروخود را

***

فصل: اگر خطاب شود عاشق را در هنگام طلب دیدارکه برو دیدهٔ که شایستهٔ دیدار ما باشد بیار تا پرده برداریم ودیده ترا بر جمال خودگماریم چه‌گوید هماناکه لَنْ تَرانی مراد از چنین جوابیست عزیزی گفته است:

گفتم که ز رخ پردهٔ عزت بردار بسیار ببین منتظر آن دیدار
آن یار مراگفت نفس را هشدار دیدار قدیمست برو دیده بیار

***

فصل: دیدهٔ بینای عاشق در این نشأهٔ معرفتست اگرکاملست کامل و اگر ناقص است ناقص و درد دل از

اینست که کمال و نقصان به نسبت است و در این نشأة بینائی معرفتست در نشأة آخری معرفت بینائی شود. ماکانَت الیومَ مَعرفَتُهُ اِنْقَلَبَتْ غَداً رؤُیتُهُ هرگز این بینائی نبود آن بینائی نبود و من کان فی هذِهِ اَعْمی فَهُوَ فی الْاخِرِةِ اَعْمی وَاَضَلُ سَبیلا. یکی از رفقای خود که در معرفت نشانی داشت در واقعه بدیدم قوت باصرهٔ او چون ضعیفی از آن جا پرسیدمش گفت مِنْ قِلّةِ الْمَعرِفَةِ مِنْ قِلَّةِ المَعْرِفَةِ آه و هزار آه آن را که امروز او را به بی کیفی شناسد فرداش چون بیند و چون بشناسد.

در دیدهٔ من درآی تا خود بینی کین دیدهٔ من سرای دیدار تو نیست

***

فصل: هر چند عز و کبریاست و مجد و بهاست و جباری و قهاریست و عظمت و بزرگواری در قسمت وصف معشوق بود و اضداد آن صفت عاشق و این بدان جهت است که سلطان عشق اثر خود را در عشاق ظاهرکند نه در معشوق زیرا که ساز عشق حسن معشوق است و ملاحت اوکه ملوح دام عشق است که عشق او را یعنی عاشق را بواسطهٔ حسن معشوق صیدکند پس قیدکند اما عشق داد خود از معشوق بدان ستاندکه حسن او را ملوح وار بردام وجود خود می‌بندد و این آن معنی است که عاشق و معشوق هر دو دربند عشقند اینجا معشوق دانهٔ دام عشق می‌آید و عاشق صید، عجب آن مرغ قصد التقاط آن دانه می‌کند برای آنکه او را در خود بیابد و قوت او گردد و او خود قوت دانه می‌شود.

***

فصل: همت عاشق در عشق ورای همت معشوق است زیرا که عاشق همت آن داردکه در عالم معشوق بار یابد پس منتهای همت او را باشد. ای درویش منتهای همت عاشق هستی معشوق است تا باشدکه پرتو انوار آن هستی بر وی تابد و او را بخود قائم‌کند و منتهای همت معشوق نیستی عاشق است تا هستی وی را مسلم ماند و زحمت او از راه او برخیزد چون بعین بصیرت بنگری بدانی که درین مقام همت عاشق بلندتر است وَذلِکَ سِرٌّ عَزیزٌ لِمَنْ فَهِمَ:

او را که ز تو مراد هستی باشد او را نه مراد خودپرستی باشد
عالی بودش همت وطرز همه کس گرچه نظرش ز سوی پستی باشد

***

فصل: صفات معشوق در ظهور نیاید الا بظهور اضداد آن در عاشق. بدین نسبت عاشق و معشوق یکدیگر را ضدانند و هرگز فراهم نیایند مگر آنکه اوصاف عاشق بپرتو انوار معشوق بسوزد و فانی شود درین مقام ممکن بودکه ببقای اوصاف معشوق باقی گردد و مؤیدگردد بتأییدات قدسی، روح قدسیش چون این باشد چیز دیگر شود نه این باشد.

***

فصل: عاشق همیشه در افتقار بود معشوق همیشه بافتخار بود زیرا که افتقار صفت عاشق است صفت لازمهٔ وجود، و افتخار صفت معشوق، صفتی جوهری و ذاتی و افتقار ضد افتخار است و اجتماع محال عقل، افتقار عاشق بمعشوق ظاهر است و استغناء معشوق از عاشق پدید است عاشق افتقار بدو دارد اما معشوق چون خود را

دارد او را دارد و او بسرمایهٔ حسن غنی است و از برای اکتساب اسباب دنیائی از همه مستغنی است چون او مستغنی بود از غیر و غنی بود بخود هر آینه عاشق بدو مفتقر بود و نیازمند و چون او خود را دارد او بخود غنی است و از غیر مستغنی هر آینه از عاشق و عشق بی نیاز بود و منزه، حاصل معشوق مالک ولایت وجود عاشق است بملکی که زوال پذیر نیست اگر خواجهٔ در عرف با بندهٔ خود عشق بازد از راه صورت مالک عاشق بود و مملوک معشوق اما از راه معنی مملوک مالک بود و مالک مملوک و این از بوالعجبهای عشق است.

اَدعُـــــوکَ غُلامــــــی ظـــــاهراً وَاَکُـــونُ فـــی سِـــرّی غُلامَـــکَ

اما اگر بندهٔ با مالک عشق آرد در ذل عبودیت او چیزی بیفزاید زیرا که با بندگی افکندگی زیادت شود و در مالک هیچ نیفزاید زیرا که او را خود عز مالکی بود وزیادت در آن همان باشد و آنچه در او نشان در سلوک از هر دو جهان بر خیزد و بقصد در افلاس آویزند و در معرکهٔ رجال سر در بازند و خود را در بوتهٔ ابتلا بگدازند بلکه از وجودگوئی سازند و در میدان بلا اندازند و از دین و دنیا درگذرند و راه رضاء محبوب در پیش گیرند و اگر نام محبوب ایشان بر زبان غیری بگذرد آتش قهری برافروزند و جان و دل خود را بسوزند زیرا که از سر ملک برتوان خاست و ازدر مالک بر نتوان خاست سر این معنی عزیزدر جواب گفتن مهتر خلیل در امر اَسْلِم و در جواب ناگفتن مهتر حبیب امر فَاعْلَم باید طلبید باشدکه جمال نماید مهتر خلیل از سر ملک برخاست اما حبیب از غیرت ازدر مالک برنخاست. ای برادر دست آزادی بدامن عشق نرسد در فقر آزادی میسر است مازاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغی... عبارت از آزادیست در فقر اما د رعشق آزادی ممتنع اَسْری بِعَبْدِهِ... فَاوحی اِلی عَبْدِهِ.... اشارت بدان بندگی است:

برخـــاک درش فتـــاده مـــی‌بـــاش مقـــیم گـــو هـــر دو جهـــان بســـوز از آتـــش قهـــر

***

فصل: روا بودکه از غلبهٔ عشق دل رنگ معشوق گیرد تا چون عاشق نفس برآرد بوی معشوق بمشام وقتش رسد همانا این وقتی بودکه در ذکر مغلوب شود و قائم بمذکور گردد و آنچه صدیق در غلبات عشق سر بر زانو می‌نهاد چون نفس بر می‌کشید بوی جگر سوخته بمشام مقدسان میرسید در حال غلبهٔ ذکر بود و قائم شدن او بمذکور و آنچه خواجه صلوات اللّه علیه فرمود اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِنْ جانِبِ الْیَمنِ همان سر بودکه در بوی جگر سوخته اکابر بود لا اِله اِلَّا اللّهُ یکی از اکابر از خواجه عالم صلعم پرسیدکه مَتی کُنْتُ ذاکِراً لِرَّبی قالَ اِذا نَسیتَهُ و این از آن اسرار است که آن دل روشن آن شیخ باوقار است فراموشی معشوق در عشق جز در بیشعوری نبود عاشق چون از خود بیشعور شود هر آینه در پرتو آن نور شود از هیبت خود را فراموش کند و چون آثار انوار عظمت بر وی ظاهر شود خود را در اوگم کند اِذا نَسیتَهُ درین حال بود ظاهر چنان بودکه یکی در حضور پادشاه ازکمال عظمت او او را فراموش کند تا در حالی که بخود بازافتد او را از هیئت پادشاه و ازکسوت او از حاضران مجلس او پرسند اخبار نتواندکرد و این جمله معنی اِذا نَستهُ است و درکلام مجید آمده است وَاذْکُرْ رَبَّکَ اِذا نَسیتَ. بعضی از ارباب تحقیق گفته‌اند اِذا نَسیتَ نَفْسَک و این مقام مغلوبی است در ذکر و بعضی گفته‌اند اِذا نَسیتَ رَبَّکَ و این در حال مغلوبی است در مذکور وَذلِکَ سِرٌ عَزیزٌ لِمَنْ فَهِمَ.

بـــر لشـــکر عشـــق آنکـــه منصـــور بـــود از دیـــد وجـــود خـــویش مهجـــور بـــود
در حالـــت مغلـــوبی آن خســـته جگـــر ذاکـــر باشـــد و لیـــک مـــذکور بـــود

***

فصل: در حال مغلوبی روا بودکه عاشق را پروای رفتن بدر معشوق نبود اگر چه داندکه معشوق ازکمال جلال بنزد او نیاید و این از آن بودکه از مغلوبی او را در خود یابد و این حال بدشواری دست دهد از آنکه عکس معشوق درآینهٔ مصفای دل دائم الحضور بود.

***

فصل: معشوق با نمک جگرخوار بود و بنزد او عاشق سوخته و خوار بود اَذَلُّ الْاَشیاءِ الْمُحبُّ بِمَحْبُوبهِ وَالْفَقیرُ الْطَماعُ ای عزیز ناز معشوق‌کشیدن دشوار است زیرا که پیوسته معشوق خواهدکه داد جمال خود بدهد درین کرشمه جان و دل و دیده و دین و عقل بحبّهٔ نیرزد:

جـــان و دل و دیـــده‌ام ببـــازار غمـــت   واللّـــه کـــه بحبـــهٔ نـــیرزد ای جـــان

***

فصل: کمال جمال معشوق را بخود ادراک نتوان‌کرد خصوصاً در غلبات عشق‌که مقام مستی بود و عاشق مغلوب مستی عشق، چه این سکر مانع از ادراک‌کمال جمال معشوق است و اینجا سری است و آن آنست‌که استیلا و قوت عشق بر ذات بود و عاشق را در اوان طلب ذات پروای اثبات صفات نبود زیرا که نظر بر وحدت دارد نه برکثرت بدین نسبت عاشق از ادراک عاجز بود و از ادراک ادراک نیز عاجز بود و اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْکِ الْاِدْراکِ اِدْراکٌ این باشد:

ایَ آنکـــه بلطـــف خـــودکنـــی درمـــانم   مگـــذار مـــرا بمـــن‌کـــه انـــدر مـــانم
از غایـــت مســـتئی‌کـــه در عشـــق مراســـت   خـــواهم‌کـــه ز تـــو نشـــان دهـــم نتـــوانم

***

فصل: پس عاشق از خود غایب بود و بمعشوق حاضر تا شاهد و مشهود او معشوق بود بلکه معشوق بغلبهٔ ذکر حاضر بود و در عالم عشق دائم الحضور و این در مقامی بودکه عاشق بیاد معشوق در یاد آید فَاذْکُرُونی اَذْکُرکُمْ. و درین دو لفظ تنبیهیست و وعدهٔ. خواجه احمد خوشنام از بیرون شدگان بود حجة الاسلام او را روز عید بدید از وی عیدی خواست‌گفت آنچه ترا شاید آنست‌که در آن عیدگذشته چون خلق از خروجگاه بازگشتند من در محراب نمازگاه سر بسجده نهادم‌گفتم خوشنام را عیدی فرست و نقد فرست‌که دلش را طاقت وعدهٔ فردا نیست ندا بگوشم رسیدکه پیک حضرت رسید سر بردار سر برداشتم هدهدی را دیدم درمنقار رقعهٔ از حریر سبز خطی از نور نوشته بود فاذْکُرُونی اَذْکُرکُم ای برادر عزیز این اشارت بعشق معشوق است فهم این را ذوق یابد.

***

فصل: مشاهدهٔ معشوق چون عاشق‌کامل بود مغلوبی آرد چنانکه مجنون بدید لیلی مغلوب شد سر این معانی در معنی اذاکوشِفوا یافت شود و آیهٔ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ موسی صَعِقا مؤید این رمز است:

در تـــو نگـــرم ز خـــود بـــرون بایـــد شـــد   در دســـت ســـتمهات زبـــون بایـــد شـــد
در عـــین ظهـــور تـــوکمـــون بایـــد جســـت   در پـــردهٔ پـــرده‌هـــا درون بایـــد شـــد

***

فصل: چون عشق بحدکمال نرسیده باشد از دید معشوق نیستی و خجلتی بود عاشق را روا بود که دید چون بخود در عشق فتوری ظاهر شود درین حال ارتکاب اخطار مهلک بود زیرا که آن خطر بقوت عشق ارتکاب توان کرد از صادق القولی شنیدم که عاشقی در بحران عشق هر شب از رود هند بگذشتی بسباحت در عین زمستان، در شبی بمحبوب قریبتر شد خالی بر روی او بدیدگفت این خال بر رخسار تو ازکی بازدید آمده است گفت این مرا مادر زادست اما در نظر تو اکنون آمده است بایدکه در این شب آن خطر ارتکاب اختیار نکنی که می‌بینم که قوت عشق تو فتوری گرفت آن نصیحت نشنید در آب بسرما هلاک شد زیرا که با خود آمده بود که نظرش بر خال افتاد و این سری عظیم است در مغلوبی جور و ستم معشوق داد نماید و عدل یکی از دوستان اصمعی او را گفت رَأَینا جارِیَتکَ الزَّرقاءَ قالَ هِیَ زَرْقاءُ؟ عَلی سَبیلِ التَّعَجُّبِ یعنی در غلبات عشق او را از زرقت او آگاهی نبود:

در عشـــق زدرد جـــان و از ســـوزش دل　　از خوبیـــت ای نگـــار آگـــاه نـــیم

***

فصل: دیدهٔ عقل از ادراک حقیقت عشق محجوب است عقل را قوت دید نور عشق نباشد زیرا که عشق در مرتبهٔ ماوراء عقل است و خود در طوری دیگر عقل را قوت ادراک او نتواند بود عشق دریست در صدف جان نهان و جان در دریای قضا غوص کرده، عقل بر ساحل دریای قضا متوقف می‌شود و از خوف نهنگان بلا قدم پیش نتواند نهاد. ای درویش عقل استاد مکتب معاش و معاد است اگر قدم درین مکتب نهد اطفال این مکتب بآموختن ابجد عشق درکارش آرند عزیزی گفته است:

ابجـــد عشـــقت چـــو بیـــاموختم　　پـــیرهن محنـــت و غـــم دوخـــتم
کـــار غمـــت هـــم ز غمـــت ســـاختم　　دام غمـــت هـــم ز غـــم انـــدوختم
حاصـل عشـقت سـه سـخن بـیش نیسـت　　ســـوختم و ســـاختم و تـــوختم

***

فصل: جان را در طلب سوزیست و دل را دردی و تن را تحولی و سر را قلقی، آن تحول تن و درد دل و سوز جان و قلق سر عشق است و اطراف ولایت وجود در تصرف او و بی او از او اخبار نتوان کرد و با او خود امکان اخبار نبود و این بس عجب است زیرا که بجای او همو بود بدین نسبت مخبر همو بود و مخبر عنه همو بود و این در عقل محال است.

***

فصل: در فصول پیشین نوشته‌ام که عشق را توجه بجهتی نیست فَاَیْنَما تُوَلَّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّه اکنون میگویم حدیث اِنَّ اللّهُ جَمیلٌ یُحِبُّ الجَمال برخوان و بیقین بدان که عاشق آن جمال می‌باید بود یا عاشق محبوبش و این رمزی قوی است در دانستن عشق. قصه دراز مکن تو هم محبّی و هم محبوب زیرا که جمال بطبع محبوبست بدین نسبت محبی و چون سر خَلَقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صوُرَتِهِ در تو پدید شده است بدین نسبت محبوبی، پس روا بود که عاشق در خود نگرد معشوق را بیند دوست گیرد و درین مقام تعدد برخیزد عاشق و معشوق و عشق یکی باشد:

بـــــــردار تعـــــــدد و تکثـــــــر　　تـــا وحـــدت او پدیـــدگـــردد

***

فصل: چنانکه عاشق با کمال عجز داد عشق نتواند داد معشوق داد جمال خود نتواند داد با کمال قدرت ای درویش آن معنی که او را عاشق جمال خود کرده است غالب است بنسبت خود همانا این معنی است که آتش در خرمن وجود گلگون زده است:

آن معنـــــی قدســـــی کـــــه او را مفتـــون جمـــال خـــویش کـــرده اســـت
جـــــان همـــــه عاشـــــقان عـــــالم از ضـــربت عشـــق ریـــش کـــرده اســـت

***

فصل: محبت محبوب هم وصف لازمهٔ وجود اوست زیرا که اعراض رابدرگاه او راه نباشد و محبت محب هم صفت لازمهٔ اوست زیرا که در اوان وجود و ابداع در حقیقت وجود او تعبیه شده است و این سخن سر این معنی است که ارباب تحقیق گفته‌اند یُحِبُّونَهُ از آثار انوار یُحِبُهُم پدید آمده است:

اول از او بـــــداین حکایـــــت عشـــــق پـــس بگـــو عشـــق را بـــدایت نیســـت
رهـــــبر راه عشـــــق حضـــــرت اوســـــت او علیمســـت کـــه جـــز عنایـــت نیســـت

***

فصل: هر چیزی که هست ببلا بکاهد بنعما بیفزاید مگر عشق که ببلا بیفزاید و بنعما بکاهد. ای درویش از آنجا که حقیقت عشق است بایدکه بهیچ نیفزاید و نکاهد اَلْمَحَبَّةُ لایَزیدُ بِاْلبِرِّ وَلایَنْقُصُ بِالْجَفاءِ اما بدانکه عشق آتش است و هیزم او تن و جان و دل و دیدهٔ عاشق، تا آن دروی نیفتد شعله برنیارد و حرارت او نیفزاید.

***

فصل: حسین منصور را قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ پرسیدند لذت عشق درکدام وقت کمال گیرد فرمود در آن ساعت که معشوق بساط سیاست گسترده باشد و عاشق را برای قتل حاضرکرده و این در جمال او حیران شود وگوید:

او بـــر ســـر قتـــل و مـــن در او حـــیرانم کـــان رانـــدن تـــیغش چـــه نکـــو مـــی‌رانـــد

***

فصل: یکی را ازمشایخ طریقت که بوصف عشق موصوف بود گفتند ای شیخ لذت عاشق در چه وقت است گفت فی اِفْشاءِ الْمَحبُوبِ عِنْدَ غَفْلَةِ الرَّقیبِ محبوب پرده برگرفته و رقیب عشق خفته و عاشق پروانه وار در بریق انوار روی او پرواز درگرفته:

آن شـــب کـــه مـــرا ازتـــو خیـــالی باشـــد بنگـــرکـــه مـــرا در آن چـــه حـــالی باشـــد
در رفـــتن شـــب هـــزار تـــأخیر بـــود درآمـــدن صـــبح مـــلالی باشـــد

***

فصل: تا عاشق را ازمعشوق طمع وصال بود هر روز بنزد وی ذلیل تر بود ذَلَّ مَنْ طَمَعَ سر این سخن است چنانکه زلیخا تا طمع وصال یوسف می‌داشت هر روز از وصال دورتر بود و از فراق رنجورتر چون طمع از خود

بینداخت و با محبت صرف بساخت جمال و جوانی بازیافت و با کمال کامرانی بسوی محبوب شتافت و آنچه گفته‌اند بدین معنی قریب است:

ملکست محبت تو و خلقیست منتظر — این کاردولتست کنون تا کرا رسد
من خودکیم که صافی وصلش طمع کنم — اینم نه بس که دردی دردت بمارسد

***

فصل: این بیچاره را رفیقی بود در علم و ورع بمرتبهٔ اعلی، مشایخ حرمین بروزگار او تبرک کردندی و علمای خراسان بدو تقرب نمودندی روزی او را دیدم رنجور شده و از همهٔ مرتبه‌ها دور شده از حالش پرسیدم گفتند او را باباجراتی عشق پدید آمده است و او با ایشان بزبان ایشان درگفت و شنید آمده است:

کشتگان خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگرست
عقل کی داندکه این رمز ازکجاست — کین جماعت را زبانی دیگرست

شنیدم که یک چندی برآمد آن صاحب جمال که در ملاحت بی نظیر بود و در صباحت بی شبیه گفت دانم که از راه برخیزی اما همانا که از چاه برنخیزی وی گفت تا با خود بودم درکار خودم راه خلاص می‌طلبیدم و چون صید در دام می‌طپیدم اکنون درکار توأم و مشتاق دیدار توأم آن دلربای جان افزای برای تجربه سبوی خمر بر دوش او نهاد و چنگی طرب فزای درگوشش نهاد و باین علامت او را گرد بازار نیشابور برآورد و درین حال با خود می‌گفت:

اسرار خرابات بدستان نبری — تا سجده به پیش بت پرستان نبری
پاکیزه نگردی تو ز آلایش خود — تا بر سر خود سبوی مستان نبری

چون روزی چند برآمد آن خورشید آسمان صباحت و آن فلک ملاحت او را گفت ای عاشق گرم رو دانم که از سر این و آن برخیزی اما همانا که از سرجان برنخیزی آن عاشق گرانمایه سبک بر بالائی برآمد و از شدت شوق از پای درآمد چون آن صاحب جمال آن نهال نو بر آمده را از آسیب صاعقهٔ قضا بسته دید جامهٔ شکیبائی بر خود بدرید و در حضور اقربای خود در حال دست بزیر سر او آورد و کاردی بخود برآورد و میگفت چون چنین بود اجتماع درد از سرور خوشتر، اهل نیشابور هر دو را در یک لحظه در یک لحد دفن کردند و از رفتن ایشان بسی تأسف خوردند:

جان درین ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای — کی توان با کفش پیش تخت سلطان آمدن

***

فصل: عشق با خود غیرتی تمام دارد و ازکمال غیرت خود با معشوق و عاشق آشنا نمی‌شود و همانا چون آتش است در سنگ مکمون ازکمال غیرتی که با خود دارد در ظهور نمی‌آید و چون ظاهر می‌شود در هلاک عاشق که دلش محل اوست می‌کوشد تا باز درکمین مکون رود و جمال خود را از دیدهٔ اغیار بپوشد عطاف گفت روزی گرد کعبهٔ معظمه طواف می‌کردم و باهوای نفس مصاف می‌کردم آواز مخدرهٔ بسمع من آمدکه می گفت یا مالِکَ یَوْمِ الدّین وَالْقَضاءِ وَخالِقَ الْاَرْضِ وَالْسَّماءِ اِرْحَمْ اَهْلَ الْهَواءِ وَاسْتَقْلِهُمْ مِنْ عَظیمِ الْبَلاءِ اِنَّکَ سَمیعُ الدُّعاءِ عطاف گفت در وی نگریستم او را دیدم در حسن بر صفتی که چشم جادوش بناوک غمزه جگر اصفیا خستی و عنبرگیسوش دام هوا بر پای وقت اولیا بستی:

لَها مُقْلَتا ریم فَلَوْ نَظَرَتْ بها — اِلی عابد قَد قام لِلّهِ وَابْتَهَلَ

لَاصْبَحَ مَشْغُوفا مُعَنًّى بِذِکْرِها		کانَ لَمْ یَصُمْ لِلّهِ یَوْماً وَلَمْ یُصَلِّ

وی را گفتم ای لطیفهٔ لطف یزدانی وای سرمایهٔ حیات جاودانی از خدای شرم نداری که پرده از پیش اسرار برداری خصوصاً در چنین جایگاه با عظمت و در چنین بارگاه با هیبت، گفت اِلَیْکَ عَنّی یا عَطّافُ ترا که آتش بلا نسوخته است بلکه این آتش در کانون دلت نیفروخته است ازین سر چه خبر و ازین معنی چه اثرگفتم سَیّدی مَاالحُبُّ گفت عشق از آن عیان تر است که بقول عیان شود چون آتش در سنگ مکمونست و چون دُرّ در صدف مکنون است چون عیان شود ارکان وجود پنهان شود جان سوزد آنکه گوید درد عشق بی درمانست و بیابان عشق بی پایانست:

وَحیدٌ عَنِ الْخُلانِ فی کُلِّ بَلْدَةٍ		اِذاَعُظَم الْمَطلوُبُ قَلّ المُساعِدُ

***

فصل: اگر عاشق را از معشوق طلب بر و نوال بود و امیدکرم و افضال بودگویندش بر درآی و خود را از غم مفرسای هاهُنا النوالُ مَطْرُوحٌ وَبابُ الْاِجابَةِ مَفْتُوحٌ اما اگر طمعش شهود بود و یا قبل الخمود وجود بود مَریضٌ لایُعادُ گردد مُریدٌ لایُرادُ شود هر قصه که نویسد مردود بود و هر دعا که گوید باجابت نرسدکذلک موسی سَاَلَ عن اشیاءَ وَاُجیبَ قال قداُوتیتَ سُوءً لَکَ یا موسی. فَلمّا قال مِن قَلقِ الشُّوق اَرِنی اُنظُر الیکَ قال لن ترانی .. هکذا قَهْرُ الاَحْباب هکذا قَهْرُ الاَحْبابِ.

***

فصل: جان یک جام از خمخانهٔ عشق نوش کرد و در مهامهٔ شوق چنان گم شدکه کس انگشت شناخت بروی نمی‌تواند نهاد و عقل در معرفت او برکس نمی‌تواندگشاد چون مست عشق او بود او بود قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْر رَبّی... او را مستی عشق بدین مرتبه رسانید و از همه برهانید زهی پیوندی که بواسطهٔ عشق او را با او پدید آمده است اگر خواهی که بدانی در تأثیرش نگرکه مرده زنده میکند عجب اگر او می‌کند بدین می‌کند و اگر این می کند بدو می‌کند و این عجب رمزیست از ادراک عقل بیرون. استادی خیاط عشق بنگر بصنعت رقعهٔ حدوث بر دامن سرادق قدم می‌دوزد منْ اَمْر رَبّی... حرف تبعیض بیفکن که تجربه و تبعیض در عالم معنی نبود و آنچه با عالم خلق پیوندد الّا لَهُ الخَلقُ وَالْاَمْرُ.. دارد او را از راه بردارد آنچه بماند اوست و این سر تأملی خواهد تا معلوم شود.

***

فصل: در عشق کار چشم برونق تراست ازکار دل اگر چه با یکدیگر پیوسته حسد میکنند و پیوسته از یکدیگر می‌برند:

اَلقَلْبُ یَحْسُدُ عَیْنی لَذَّةَ النَّظَر		وَالعَینُ یَحْسُدُ قَلْبی لذَّةَ الفِکر

ای درویش چشم عاشق بارگاه جمال معشوق است از آن مردم دیده همیشه در حرکتست و حرکت وی از دو وجه بیرون نیست یا از شادی آنکه با معشوق هم خانه شده است در تقلب است یا از خوف مغلوبی خود از شدت ظهور او بی او بد و در تقلب است و نیکوتر در این معنی آنست که اهل انطباع گفته‌اندکه چون صورت مرئی در محل رؤیت منطبع شود دیده دیده شود روحانی گفته است:

چشمی دارم همه پر از صورت دوست		بادیده‌مراخوش‌است چون دوست در اوست

ازدیـده و دوسـت فـرق کـردن نـه نکوسـت یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

***

فصل: دل آتشکده‌ایست پر آتش شوق و حیوانی که از آتش خیزد چون آنست چنانکه حیوة آن جانور بآتش است بقاء عشق بآتش شوق است و ازین حال آن کس خبر دارد که در آتش عشق مقر دارد اما آتش شوق بوالعجب آتشی است عشق را پرورش میدهد و آنچه عشق عاشق را بکلی نیست نمی‌کند سبب همانست که آتش شوق که محل عشق است سازنده است نه سوزنده چون آتش طور اٰنَسَ مِنْ جانِبِ الطُّورِ ناراً. درخت سبزو تر و آتش در غایت احراق و اشراق، عجب اگر احراق وصف لازمهٔ او بود چرا نمی‌سوخت عقل از این رمز سرگردان است و نفس حیران حکیم هندگوید دوست در صورت آثار خود ظاهرکند همانا در صورت آتش آثار انوار عشق ظاهر شدکه سوزنده نبود روا بودکه می‌سوزد اما برای شفای عاشق بتجدد امثال بقا می‌یابد:

کَاَهْلِ النّارِ کُلَّما نَضِجَتْ جُلُودٌ اعیُدَتْ لِلشِّفاءِ لَهُمْ جُلُودُ

***

فصل: آنچه مهترکلیم کریم صَلَواتُ اللّه عَلَیْهِ وَسَلامُهُ در نظر اول آتش دید اٰنَسَ مِنْ جانِبِ الطور ناراً و خطاب اِنّی اَنَا اللّه از آتش شنید دلیل دال است بر آنچه عاشق را بسوختن خود تن در می‌باید داد و باد رعونت از سر می‌باید نهاد:

تـن درمیـده بسـوزش ای عاشـق مسـت چـون بـا تـو خطـاب او ز آتـش بودسـت

رابعهٔ بصری را شبی از شبها آتش عشق ازکانون جگر شعله برآورد و او را ازکمال احراق از پای درآورد و فریاد برآوردکه یا اَهْلَ الْبَصَرَة الحَریق الْحَریق مردمان فراهم آمدند برای دفع آتش او را دیدند حالش بگشته و بوصفی دیگرگشته و میگفت اَلْحَریق اَلْحَریق گفتند اَیْنَ الْحَریقُ گفت اَلْحَریقُ فی کَبدی و آتچه جگر صدیق می‌سوخت با برآمدن نفس او جهانی بوی جگر سوخته گرفت اثری بود از آثار این حریق که رابعه از آن اخبار می‌کرد:

عشـق تـو چـو آتـش اسـت و جـان میسـوزد وز جـان چـو بپرداخـت جهـان میسـوزد
ایـن طرفـه نگـرکـه چـون بگـیرم نـامش از قـوت اوکـام و زبـان میسـوزد

***

فصل: هیچ روزی که بر عاشق گذرد مبارکتر از آن روز نبودکه او را در نظر معشوق یابند بردار برآمده و منتظر کشف اسرار شده در آن حال که آن واصل را بردار برآوردند موحدی باو رسید پرسید مَا الْمَحَبَّةُ فَقال هذا اَوّلُ قَدَم مِنْهُ:

گفـت خوبـان چـو پـرده برگیرنـد عاشـقان پیششـان چنـین میرنـد

آن روز دار مینمود اما او را روز بار بود چون در نظر یار بود:

حـلاج دلا کـه مقتـدای کارسـت بـردار همـی گفـت کـه روز بارسـت
از یـار هـر آنکسـی کـه برخوردارسـت جـانش بـر یـار و تـنش برداسـت

***

فصل: سعادت باز آن روز تصورکندکه صیادش بگیرد و چشمهایش بدوزد و شکارش بیاموزد و بتحقیق آنگاه

متصور گردد و پدید آیدکه خلائق او را برساعد پادشاه بینند بدین نسبت هیچ روزی که بربازگذرد مبارکتر از آن روز نبودکه صیادش بگیرد و او دل از خود برگیرد و این رمزی بوالعجب است.

***

فصل: معشوق از عاشق بی نیازست از آنکه پادشاه است و در ملک بی انبازست باز عاشق باو محتاج است اما دربند تاراج است می‌خواهدکه برخزانهٔ وصل ظفر یابد زاری می‌کند و خشوع می‌نماید تا بوکه گاهی کمین بگشاید اگر چه داندکه او بی بقا نیابد اما از راه تجاسر و دلیری هر لحظه زاری می‌کند و در آرزوی خواب می میرد و دل از خود بر می‌گیرد و معشوق در مسندکبریا و ناز متمکن آنچه درکتب حکیم آمده است لاالِْتِفاتَ لِلْعالیات اِلیَ السافِلات در این معنی بکار است یعنی لاالِْتِفاتَ لِلْمَعْشُوق اِلَی الْعاشِقِ زیرا که او بر آسمان تعزز است و این بر زمین تذلّل. عاشقی در شب تار بر در سرای یار ایستاده بود و زاری می‌کرد و تذلل می‌نمود و معشوق در حجاب عزت محتجب و بکرشمه در وی می‌دید و وی را بهیچ بر نمی‌داشت و نظر مرحمت بر وی نمی‌گماشت امیر عسس آن شهر حاضر بود و بتعجب می‌نگریست چون صبح سر از دریچهٔ افق بیرون کرد عاشق بیچاره باکمال تحیر و تحسر بازگشت و از درد دل دگر سارگشت امیر عسس او را از حالش پرسیدگفت او بی نیازست و من بدو نیازمند من در مقام ذلتم و او بخود ارجمند حق وجود من این بودکه دیدی و حق وجود او آنکه مشاهده‌کردی بعِزَّةِ اللّهِ که علم او به نیازمندی عاشق بدو چون بهای عاشق است، عاشق در علوی عشق از درد دل می‌گوید:

شب نیست که یاد تو دلم خون نکند	وزگریه دو چشم من چو جیحون نکند
آخر برسم بوصلت ای جان جهان	گر تاختن اجل شبیخون نکند

***

فصل: عشق اثر دارد غیبی است مقدس از علل و منزه از طلب عاشق، نصیب ازکه طلبد چون اوکه ملاک عاشق است برآید عاشق را مراد در برآمدن مراد معشوق بود از وی، و مراد معشوق هلاک وی، عاشق بیچاره از دوستی وی دشمن خود شده است لا اِله الّا اللّه در قسطنطنیه درویشی صادق بر ترسا بچهٔ عاشق شد چون بیچاره از دور دروی نظرکردی بیهوش شدی و در خروش شدی روزی ناگاه آن ماه را بر سر بازاری دیدکه زناری میخرید بنزدیک او آمد وگفت از این زنار دو بردارکه قدم اول در محبت موافقت است و موافقت ترک مخالفت است:

بار دگر پیر ما خرقه بزنار داد	زهد نود ساله را بردو بکفار داد
پیش بتی سجده‌کرد دین مجازی گذاشت	مصحف و سجاده را رفت و بخمار داد

***

فصل: ای دوست چون بدایت دوستی از یُحِبُّهُم بود هر آینه از علل مقدس بود و از زلل منزه، در ضمن این سخن سری عظیم است ای دوست آنکه از محبت خود اخبارکرده بمحبت توگواهی داد یُحِبُّهُم اخبار او بمحبت خود یُحِبُونَهُ شهادت بر محبت تو اگر آن محبت مقدس است این هم مقدس است زیراکه در عشق این و آن نبود پس بگو مقدس است مقدس، پس تکرار بگذار تا ازکثرت بوحدت آئی و ذلک سر.

***

فصل: در يُحِبُّهُم و يُحِبّونَهُ سه در يُحِبُّهُم و چهار در يُحِبُّونَهُ اين را بدان سه ده بديده بصيرت در اين نقطه که برنون جمع است نظر و حقيقت وجود را ازوحدت خبرکن:

در نقطـــه اگـــر ســـر ســـخن مـــی‌بينـــی　　　از حـــرف مقـــدس آنچـــه خـــواهی ميگـــو

مهندسان سر اين سخن در رقم و صفر باز يابند مثلا ۱ يکی بود بصفر ۱۰ شود ۲ دو بود بصفر ۲۰ گردد چون رقم محوکند صفر هيچ بودو چون صفر از يکی محوکنند ازکثرت بوحدت بازآيد و يکی شود چنانکه در هر رقم بواسطهٔ صفری معنئی پديد می‌آيدکه پيش از آن نبوده است در هر حرفی که منقّط است ارباب بصيرت را از نقطه معنی ظاهر ميشودکه بواسطهٔ آن از حرف استغنا پديد می‌آيد و اين رمزی عجب است.

***

فصل: خواجه احمد غزالی قدس اللّه روُحَهُ گفته است نقطه‌های يُحِبُّهُم را در زمين فطرت افکندند تخم يحِبُّونَهُ بر آمد هر آينه تخم دويم هم رنگ تخم اول باشد سُبْحانی وَاَنَا الْحَقُّ اگر پديد آيد از اين اصل پديد آيد و اين معنی بذوق معلوم گردد رَبُّ سَّبَحَ نَفْسَهُ عَلی لِسانِ عَبدِه.

گـــر تخـــم برنـــگ تخـــم اول باشـــد　　　بـــس نامـــهٔ عشـــق مـــا مطـــول باشـــد

***

فصل: در بدايت عشق عشق بلای عاشق بود چون مبردی وی را می‌سايد و از او می‌فرسايدگاه او را در آتش بلا می‌اندازد وگاه او را هدف ناوک ولا می‌سازد و با او می گويد:

جنـگ سلطانيسـت اينجـا تيربـاران چشـم دار　　　کان عروسی‌ها بودکانجـا شـکر بـاران شـود

چون روزی چند ديگر برآيد عاشق بلاخود شود خود را بر بالا برآرد تا هلاک شود و نـامش ازدفتر وجـود پـاک شود وگويد:

مَـــنْ مـــاتَ عِشْـــقاً فَلْيَمُـــتْ هکَـــذا　　　لاخَيْـــرَ فـــی عِشْـــقٍ بلامَـــوت

چون روزی چند ديگر برآيد معشوق بلاء عاشق گردد و بمثل چون سايه شود بيجان سرگردان و بـی عـيش حيران می گويد:

از عتاب سـايه همچـون دوسـت در نتـوان رميـد　　　جان ببايـد دادن و چـون سـايه بيجـان آمـدن

با خود بار او نتوان کشيد و بخود جمال او نتوان ديد از برای آنکه نامتناهی را متناهی بقوت خود ادراک نتوانـد کرد:

در دام نيايـــــــد ای پســـــــر مـــــــه　　　رو عشـــــق مـــــده کـــــه بيکرانســـــت

***

فصل: عاشق خود را بدان هلاک کندکه خود را جز عدم منتفی نداند ای درويش يافت مقصود در قدم است و از خود رستن در عدم چون بالوث حدوث بقدم رسيدن ميسر نيست بـاری عـدم و آنچـه گفتـه‌انـدکه شـهود را خمود شرط راه است سر اين سخن است:

در عشـــق اگـــر نيســـت شـــوی هســـت شـــوی　　　در عقـــل اگـــر هســـت شـــوی پســـت شـــوی

ويـــن بـــوالعجبی ببـــين کـــه از بـــادهٔ عشـــق　　　هشـــيارگهـــی شـــوی کـــه سرمســـت شـــوی

***

فصل: عاشق را آنچه بباید در عشق بیابد و آنچه نباید لازمهٔ او بود و زهی درد بیدرمان و زهی رنج بی پایان ای عزیز عاشق را رستن از درد عشق جز بعدم نبود و در عدم بر او بسته و جان او بزخم وجود خسته چون وجود عاشق گناه کبیرهٔ او بود در عشق او را تارک آن بودن بهتر و دست از آن داشتن خوشتر:

اِذا قُلْتُ ما اَذْنَبْتُ قالتْ مُجیبةً   وُجُودُکَ ذَنْبٌ لایُقاسُ بِه ذَنْبٌ

لعمری اگر او را آن گناه نبودی که از حیز عدم قدم در ساحت وجود نهاده است این درد بی درمان را و این محنت بی پایان را با او چه کار بودی آسوده بود در قید هاویهٔ عدم چون خود را در آینهٔ قدم بدید شوریده شد از هاویهٔ عدم قومی را بدر آورد و خود را بر ایشان عرضه کرد تا بر اوهم چواو برخود عاشق شدند پس بحجاب عزت محتجب گشت و ایشان را در درد ابدی و محنت سرمدی بگذاشت عجب رمزیست تا نبودند این بود یُحِبُّهم و نیست را هست کردن سبب همین است تا ایشان را در عالم خود می‌یافت از غیرت بوسایطشان بیرون میکرد و چون حصولشان در عالم دیگر شد در لباس قربت چشم وگوش از ایشان بسته تا او را بخود نبینند و از او چیزی بخود نشنوند و این ازکمال غیرتست و مهر قهر بر بصر و سمع ایشان نهادنست و این را بواسطه دانش فهم نتوان کرد.

***

فصل: آنچه گفته‌اند عاشق کور وکر باید سر این سخن است هرکه بخود بینا نبود کور بود و هرکه بخود شنوا نبود کر بود شبلی قدَّس اللّه روُحَه پرسیدند مَنِ العارفُ قال صمٌ بکمٌ عُمیٌ کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش

ای خواجه مزن تو اندرین راه قدم   تا هستی خود نیست نبینی هر دم

خواهی که شوی تو اندرین ره محرم   از دیده بصیر باش و ازگوش اصم

***

فصل: اگر عاشق را در دار فنا بفنا شعور بود زهی درد و قلق که در جان وی پدید آید زیرا که مشاهده جمال بخود موجب لذت بود بغیر و چون لذت نبود و جوهر وجود از لذت والم خالی نبود روا نبود که بود زیرا که جوهر قابل متضّادان است عَلی سَبیل البَدَل.

***

فصل: در ظاهر چنانست که علم موجب لذت کلی بود و حکما گفته‌اندکه ادراک موجب لذت بود، در عشق آن قاعده منعکس می‌شود زیرا که نهایت قدم روندگان این راه آنست که قلت استعداد خود از عدم وصول اختیار کنند و حقیقت وجود را و آن موجب الم بی نهایت بود و اگر علم بحدکمال رسد بدانندکه عاشق را ادراک جمال معشوق عَلی سَبیلِ الْکُلِّیة ممکن نبود زیرا که در راه نامتناهی بقدم تناهی میرود پس وصول اَمْحَلُ الْمُحالاتْ (کذا) بود و علم بدین موجب اَقْوی الْالام بود نه مرده نه زنده لایَمُوتُ فیها وَلایَحْیی.

***

فصل: هرچند عاشق معشوق را یگانه تر بود معشوق از عاشق بیگانه تر بود و هرچند عشق بکمال تر آن بیگانگی بیشتر و این یگانگی بیشتر:

گفـــتم کـــه مگـــر محـــرم اســـرار آيـــم   بـــا دولـــت وصـــل بـــر در يـــار آيـــم
کـــی دانســـتم کـــه بـــا کمـــال دانـــش   در بتکـــــدۀ قابـــــل زنـــــار آيـــــم

يکی از ملوک ترک ذکر جمال صاحب جمالی شنيده بود و دل درکار اوکرده در حربی که او را با آن قوم بود آن صاحب جمال را اسيرکرد چون نظر بر جمال باکمال اوگماشت بيخود شد چون بهوش آمد در خروش آمد باز باحضار او امرکرد از خود بيشعور شد و با او در حضور شد ازکمال قيافت وکياست بدانست که اين آن آتش است که شعلۀ او از دريچۀ سمع در ساحت دل او افتاده است و بقوت خانۀ دل را میسوزد و بصولت خراب ميکند اکنون اين شعلۀ ديگر است که از راه بصر درمیآيد و مر آن آتش جگر سوز را میافزايد آن کرت دل سوخت اکنون در جان گرفت و برافروخت چون برين معنی اطلاع يافت بفرمود تا او را بر سريری برآوردند و او چون بندگان بخدمت او شتافت هرچند خواست تا در وی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه کند نتوانست:

بيچـــاره دلـــم ز خـــود بکلـــی برخاســـت   وانگـــاه ورا از و بـــزاری درخواســـت
از بـــرده نـــدا آمـــدکـــای خســـته رواســـت   لـــيکن تـــو بگـــو قـــوت ادراک کراســـت

تا نمیدانست که اوکيست و نمیشناخت که قوت وصول عشق از چيست با او انبساطی داشت و بديد او در خود نشاطی داشت چون بدانست نتوانست و چون برسيد در وجود نرسيد چون قصد بساط قربت کردی از سرادق عز او خطاب رسيد بُعداً بُعداً هيهات ترا ازکجا يارای آن که بخود قدم در بساط قربت نهی بهش باش تو امير بودی واو اسير اکنون تو اسيری و او امير اسير را با امير چه کار اين واقعه بعينه واقعۀ يوسف و زليخاست روزی آن پادشاه در پرتو نور او حاضر شد و بعين بصيرت در آثار انوار جمال او ناظر شدگفت ای ماه فلک ملاحت وای خورشيد سماء صباحت مرا با تو انبساطی بود تا ترا شناختم هر چند ميخواهم که از خود بپردازم و با تو بسازم نمیتوانم درين واقعه حيرانم و درين حادثه سرگردانم:

خـواهم کـه کنـون بـا تـو بگـويم غـم خـويش   در پرتـــو نـــور تـــو بگـــيرم کُـــم خـــويش
گـــر درد مـــرا نميکنـــی مـــرهم تـــو   بـــاری بکـــن ای پســـر مـــرا محـــرم خـــويش

گفت بدان ای پادشاه که آن روزگذشت و آن بساط را زمانه درنوشت تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ ما را سر برنهاد وَتُذلُ مَنْ تَشاءُ ترا زفير داد آن روزکه طوق عبوديت برگردن وقت ما نهادی و در شادی برخود بگشادی عشق ميگفت که هم اکنون باشدکه من ازکمين کمون ظاهر شوم و در تو بقهر ناظر شوم و از عز سلطنت بذل عبوديت گرفتارکنم و از خواب غفلت بيدارکنم تو پنداشتی صيدکردی و در قيدکردی نميدانستی که در عالم عشق کار برخلاف مراد بود:

در عشـــق دلا بســـی نشـــيب اســـت و فـــراز   کـــاهو بـــره شـــيرگـــردد و تيهـــو بـــاز

ای پادشاه در تو هنوز رعونت سلطنت باقی است از آن جهت حديث وصل باقی است سلطان عشق بند بندگی از ما برگرفت و حقيقت وجودت دل از مالکی و ملکی برگرفت و تو بيخبری اگر اسير خواهدکه با امير انبساط کند ذلت اسيری حجاب او آيد و اگر امير خواهدکه با اسير انبساط کند عزت اميری حجاب او آيد زيرا که انبساط از مجانست بود و ميان امير و اسير چه انبساط چون مجانست مفقودست و طريق انبساط مسدودست آن نقطه که بر رخسار بندگی ما بود محو شد و بر رخسار ملکی تو پديد آمد عجب امير نبوده است که اسيرگرفت چون درنگريست اسير اميرگرفته بود حاصل عشق سلطان است و توانگرست و به هيچکس نياز ندارد و در ملک شريک و انباز ندارد عاشق خود اسيرست اگرچه اميرست و در سعيرست اگرچه صاحب تاج و سريرست عاشق را خود نيازمندی ظاهرست اما معشوق را عاشق ببايد تا هدف تير بلای او شود و جانش فدای ولای او شود اگر عاشق نباشد اوکرشمه و ناز باکه کند و داد جمال باکمال خود ازکه ستاند عزيزی گفته است سَلَّمَهُ اللّه:

بی عاشق و عشق حسن معشوق هباست | تا عاشق نیست ناز معشوق کجاست
در فتوی شرع اگرچه این قول خطاست | مشاطهٔ حسن یار بی صبری ماست

این معنی از برای آن در تقریر آمد تا بدانی که عاشق با عشق آشنائی یابد و از تابش او روشنائی یابد اما معشوق از عاشق و عشق بیگانه است اگرچه در حسن یگانه است:

از سلسلهٔ زلف تو دیوانه شدم | بر شمع رخت شبیه پروانه شدم
از بس که بریخت چشم خونابهٔ دل | با عشق تو خویش و با تو بیگانه شدم

***

فصل: فردا عاشقان جمال او در بهشت انگشت گزان روند و در دوزخ انگشت زنان روند، در بهشت ذکرشان اَلْحُنّانُ الْمَنّانُ باشد در دوزخ ذکرشان اَلْقَهّارُ الجَبّارُ باشد زیرا که دانندکه قهاری او از نعمت حجاب سازد و رحمت او از آتش بوستان کند چون در شاهد یافتندکه نعمت این جهان را حجاب اهل نعمت کرد تا در غلبهٔ نعمت از منعم محجوب شدند و دیدندکه در عین آتش خلیل را بحضرت خود مکاشف گردانید تا بواسطهٔ آن آتش گلستان گشت. ای درویش آن را که در نعمت هلاک کنند نعمت زحمت او شود و آن را که در آتش بخود مکاشف گرداند فردوس اوگردد حکیم گوید:

با تو دل مسجدست و بی توکنشت | بی تو دل دوزخست و با تو بهشت

***

فصل: عاشق را باید انس بمحبوب بدرجهٔ باشدکه اگر هزار زخم تیغ بر وی آید صفای انس را ملاک کند. ادریس نبی صَلَواتُ اللّه وَسَلامُه عَلَیه گفت در غلبات محبت: لَوْکانَ بَیْنی وَ بَیْنَکَ بَحْرٌ مِنَ النّار لَطَرَحْتُ نَفْسی فیه شَوْقاً اِلَیکَ:

گر بحر پر آتش است از شوق تو من | خواهم که وجود خود در آن اندازم

***

فصل: جنید قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ گفت روزی سری قُدِّسَ سِرُّهُ قازورهٔ بمن داد تا بر طبیبی ترسا عرضه دارم چون طبیب از دور در آن نگریست فریاد برآورد وگفت هذا بَوْلٌ عاشِقٍ قَد اَحْرَقَ الْعِشْقُ کَبِدهُ مرا هیبت آن سخن از خود بی شعور کرد قازوره از دست من بیفتاد طبیب آن را از زمین بتبرک برداشت وگفت ما را این آب از برای دفع آتش مرض درباید چون بنزدیک سری باز آمدم از درد درگذار آمده با چشمی پر آب و دلی خراب حال با اوگفتم گفت قاتَلَّهُ اللّه ما اَحْذَقَهُ چون این بگفت نوری از روی او لامع شدگمان بردم که مگر در خانه آفتابی طالع شد از بعد آن بروزی چند درگذشت و بساط حدوث درنوشت:

خون جگرم ز راه دیده | ای دوست ببین که چون روان شد
کین آتش عشق بی محابا | در جان شکستهام عیان شد

***

فصل: بحقیقت عشق عاشق را از او بستاند و قوای او را در او نیست گرداند چنانکه در عشقه این برهان ظاهر شده است اگر عاشق را از سوزش عشق خبر باشد اگرچه آتش عشقش در جگر باشد او پخته نبود خام بود تا از

سوزش آتش الم نیابد واز قطع مناشیر چرخ نه چنانکه در بعضی از اخبار آمده است اَوحیَ اللّهُ بَعْضٍ اَنْبیائِهِ انَّما اتَّخِذُ لِخُلَّتی مَنْ لایَفترَّعَنْ ذِکْری وَلایَکُونُ لَهُ غَیْری وَلَا یُؤثِرُ عَلی شَیْئا مِنْ خَلْقی وَاِنْ اُحْرِقَ بالنّار لَمْ یَجدْلمُرِّ الْحَدید اَلَمافی سِرِّهِ پادشاه عالم بر بعضی از انبیا وحی فرستاد و فرمودکه حضرت میگفت ما آن را بتشریف خلت مشرف کنیم که مردوار از ذکر ما فتوری نبود و در طاعت ما قصوری نبود و بر ما کسی را برنگزیند و در سکر شراب محبت ما بمثابتی بودکه اگر او را در دریای آتش اندازند مر آن را بنزدیک دل وی وقعی نبود و اگر چشمش را به ارههای قهر پاره پاره کنند از آن خبر نیابد و ادراک الم آن نکند اول فرمودلایَفْتَرُّ عَنْ ذِکری عجب ذکر من ناسی را بود اما آنکه در مشاهدۀ جمال محبوب بود مستغرق جمال او، او در استغراق از صفات خود فانی بود پس نشانۀ ذکر او بود و مذکور در سرادق جلال ذاکر خود:

عَجِبْتُ لِمَنْ یَقُولُ ذَکَرْتُ رَبّی فَهَلْ اَنّی فَاَذْکُرُ ما نَسیتُ
شَرِبْتُ الْحُبَّ کَأساً بَعدَکَأسٍ فما نَفِدَ الشَّرابُ وَلا رَویتُ

و فرمود لایَکَوُنَ لُهُ غَیْری چون در وجود غیر نباشد خود غیر اوکه باشدکه جز او مرو را باشد وَلایؤثِرُ عَلیَّ شَیئاً مِنْ خَلْقی یعنی در مجاری اقدار چنان متحیر باشدکه از وجود و عدم غیر بیخبر باشد و آنچه فرمود: وَاِنْ اُحْرِقَ بالنّار لَمْ یَجدْ لِحَرقِ النّار اَلماًوَانْ قُطِّعَ بِاَلْمَناشیر لَمْ یَجدْ لِمُرِّ الْحَدید وَقْعاً لعمری الم کسی بیابدکه او را از جسم و مایُضافُ الیَهْا خبر بود و عاشق در عشق بیشعور بود و در پرتو آن نور بود و آتش او را در غلبۀ مشاهده او فردوس اعلی بود:

عاشق بجز از خستۀ هجران نبود کارش ز غم عشق بسامان نبود
دشوار بودکشیدن بار فراق وین یافتن وصال آسان نبود

***

فصل: آنچه گفتهاندکه عاشق را در عشق محو و فنا حاصل شود حق است و سر این سخن در قصۀ آن خوب روی کنعانی و آن لطیف صنع یزدانی ظاهر شده است و آنچه صواحبات در غلبه مشاهدۀ او بفناء اوصاف موصوف شدند و از الم قطع بیشعور شدند وقَطّعْنَ اَیْدیَهُنّ و از غایت بیشعوری منظور را از عالم انسانیت بیرون بردند و بملکیت ذکرکردند اِنْ هذا اِلاّ مَلَکٌ کَریمٌ واگر ملک کریم خوانی باشدکه آن جمال دیدند آنچه از او این عبارت کردند اِنْ هذا اِلّا مَلَکٌ کَریمٌ.
گفتم که توئی گفت منم چون تو نئی.

***

فصل: در غلبات عشق عاشق بجائی رسدکه خود را در خود گم کند و فریاد برآورد از عجز و اضطرار وگوید مَن ابْتِلائی بِکَ وگاه خود را در معشوق گم کند وگوید لااُحصی ثناءً عَلَیک هر آینه این از بعد رفع حجاب بوده باشد زیرا که قبل از رفع حجاب اگرچه معرفت بدوکامل باشد اما تصور بلاغ در ثنا تواند بود چون حجاب برخیزد داندکه آنچه دانست فراخور استعداد او بود و از تناهی متجاوز نشده بود بعجز معترف شودکه لااُحْصی ثَناءً عَلَیکَ:

بنده جائی رسدکه محو شود بعد از آن کار جز خدائی نیست

***

فصل: در عشق و غلبات آن عاشق باشرف و قدرتر است که معشوق، زیرا که اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق حقیقی است و بحقیقت معشوق را نه سود است و نه زیان و اگر او را وقتی بعاشق میلی پدید آید و آن میل مفرط شود و نشانه کارگردد در آن حال از مرتبهٔ معشوقی بدرجهٔ عاشقی آید و آن هم از وی ساقط شود و آنچه پیش از وجود خلائق اسم محیی او پدید آمد یُحبُّهم برای اینست تا تبدل و تغیر در اوصاف و ذات قدیم گفته نشود و توهم آن نبود که از مرتبهٔ معشوق بدرجه عاشقی آید و این سری بزرگ است:

او از مرتبـــه خـــویش نگـــردد لـــیکن　　　عاشـــق بـــود و عشـــق در او صـــف بـــود

***

فصل: علم چون بعشق رسد بترسد زیرا که علم بقاء اوصاف خواهد و عشق فناء اوصاف، و بقا و فنا در یک حال صفت یک تن نتواند بود اما اینجا سریست و آن سر آنست که چون عشق بکمال رسد از مرتبهٔ علم ناظر گردد و خواهدکه در مقام علم حاصل گردد و معنی علم انطباع صورت معلوم بود در نفس عالم، او خواهد تا صورت معشوق در وی منطبع شود تا از درد طلب بر آساید و در تعب نفرساید او را همیشه در خود یابد بی آنکه بدو شتابد و این مقام اگر جمال نماید مقصود عاشق برآید زیرا که اگر معشوق از او بهزار فرسنگ دور بود او را حاضر داند و حاصل شناسد وَاَقْرَبُ مِنْ کُلِّ قَرِیب تصورکند و اگر در غلبات عشق صورت معشوق در حس مشترک اوپدید آید با آتش هر آینه انس بود بلکه سًلطان غیرت سلطان خیال را بگمارد و آن را منفسخ گرداند تا او در درد ابدی بماند:

از عشـــق همـــی هـــلاک عاشـــق باشـــد　　　معشـــوق اگـــر چنـــد موافـــق باشـــد

او را طمعـــی بـــود هـــم از غایـــت عجـــز　　　ایـــن کـــار بـــدوبگو چـــه لایـــق باشـــد

***

فصل: در عشق جملهٔ حواس عاشق بایدکه بمعشوق متعلق بود و هیچ حسی از حواس او در هیچ حال از او خالی نبود چنانکه آن شاعردقیق النظرگفته است در دوستی خمر:

اَلا فأســقنی خَمــراً وَقُــلْ لی هِــیَ الْخَمْــرُ　　　وَلاتَســـقنی سِــــرّاً اذا اَمْکَـــنَ الْجَهْـــرُ

یعنی بمن ده جام شراب تا چشم من آن را ببیند و دست او را بستاند وکام آن را بچشد و بینی رایحهٔ آن بیابد یک حس معطل میماند از او آن سمع است پس تو نام او بگوی تا سمع هم از او آنچه نصیب محبت است بیابد سر را مشاهدت و روح را وصلت و تن را لذت و چشم را رؤیت است بایدکه سمع را هم نصیبی باشد و آن شنیدن اسم و صفت وی است از غیر و آنچه عاشق اسامی و اوصاف معشوق ازکسی می‌شنود مرادش آنست تا حاسهٔ سمع بی نصیب نماند اما این در مقام جست و جوی وگفت وگوی باشد و آن در بدایت بود باز در مقامی که بر معشوق غیور شود نخواهدکه کسی نام او بر زبان گذارند چنانکه شبلی قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ در بدایت عشق پیوسته شکر در آستین داشتی از هرکه نام محبوب شنیدی دهانش پر شکرکردی و چون مدتی بر آمد و در عشق غیور شد و ناصبور شد هرکه نام محبوب اوگرفتی سنگی بر دهان وی زدی و در ضمن این سریست و آن سرّ آنست که محبوب برخود غیورست اما در بدایت بسمع عاشق نداکندکُنْتُ کَنزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعرفَ بیچاره عاشق تجاسر آغازکند و بهر نامیش خواندن گیرد و از هرکه نام وی شنود برای اظهار و اشتهار سر بر قدم او نهد و آنچه دارد بدو دهد چون داندکه بر او آنچه نهان بود از او عیان شد عظمت و جلال خود بر او عرضه کند وی

مدت عمر در استغفارگفته بود واگر بمثل ده عمر نوح یابد از استغفار آنکه او را بالوهیت باتکبیرها ذکرکرده بود بیرون نتواند آمد و آنچه خواجهٔ عالم فرمود وَاِنّی لَاَسْتَغفِرُ اللّهَ کُلَّ یوم مِأَئَةَ مَرَّةٍ سر این معنی است یعنی ازکمال شوق در غلبات شوق او را در روزی به نود نام بخواند چون بعظمت و جلال وکبریاء او مکاشف شد ازگفته استغفارکند نود و نه بار برای نود و نه نام و یک بار از برای این استغفار و این سرّ آن رمزست که حکیمان دقیق النظرگفته‌اندکه او را در عالم ما باصطلاح ما نامی نیست و این سری بزرگ است جز بذوق فهم نتوان کرد ای برادر اگر از عهدهٔ یکبارگفتن اللّه بیرون آئی همه نمازهای نمازگذارندگان تعلق بتو دارد اما تحقیق کبریاء او در هر دو جهان بلکه در عالم امکان جمال ننماید او را او داند و بس و آنچه خواجهٔ عالم صلعم فرموده در دعا که وَبِکُلِّ اسْمٍ سَمَّیْتَ بِهِ نَفْسَکَ اَوْ اَنْزَلْتَهُ فی کِتابِکَ اَوْ عَلَّمْتَهُ اَحَداً مِنْ خَلْقِکَ اَو اسْتأثَرْتَ فی عِلمِ الْغَیبِ عِندکَ سر این معنی است:

چون مرغ دلم افتاد اندر دامت   خواهم که بگویم ای شهنشه نامت
گوید خردم که ای شکسته هش دار   در سایهٔ خود همی دهد آرامت

اگر صورت معشوق در نفس منطبع شود عاشق قوت از او سازد و نظر همت پیوسته از او برندارد و او را هرگز بدو نگذارد و آنچه ابرام مزاحمت و مبالغهٔ معشوق از عاشق پدید می‌آید موجب همین است ای درویش اینجا سری عزیزتر است عشق اتحاد خواهد اگر میسر شود او قوت از خود سازد یعنی عشق آتش است چون در جان عاشق مسکن گیرد عاشق را بقوت خود آتش کند و چون از عاشق هیچ نماند آن آتش عشق خود را خوردن گیرد تا هیچ نماند النّارُ تَأکُلُ نَفْسَها اِنْ لَمْ تَجِدْماتَأکُلُهُ:

آتش شوم و قوت خود از خود گیرم.

***

فصل: حجرهٔ عشق اندرون جانست او اندر آن نهانست و آنچه گفته‌اند تن زنده بجانست و جان پایندهٔ بجانانست سر این معنی است ای عزیز آنچه عشق در حجرهٔ جان قرار میکند از آنست که او ببهانهٔ خاک پاک کردن و مسند نهادن درمی‌آید تعزز معشوق درناآمدن می‌بیند و خانه خالی می‌ماند در وی قرار می‌گیرد صادَفَ قَلْباً فارِغا فَتَمَکَّنا:

چون خانه زغیر خویشتن خالی دید   در صفهٔ دل درآمد و خوش بنشست

***

فصل: در عرف عشق چون در خانهٔ دل عاشق ساکن شود و دل ازدخل فارغ گردد و مطمئن شود باشدکه معشوق خواهدکه او را از خانهٔ دل بدرکند نتواند و این در آن مقام بودکه عاشق کامل بود امتناع وصول خود به معشوق تصورکند و با صرف عشق بسازد و طمع وصال از دل بیرون کند:

من با تو همی نرد خطر خواهم باخت   هرچند بری همی دگر خواهم باخت
تا ظن نبری که مختصر خواهم باخت   جز عشق تو هرچه هست خواهم باخت

***

فصل: عشق را همتی عالیست زیرا که متعالی صفت خواهد این قاعده درست است اما در مشاهده برخلاف این قاعده می‌باشد عشق پادشاه بسی مشاهده شده است بدانکه چون عشق یکی را صیدکرد و در قیدکرد اگرچه

شاه است بصورت، بنده شود بمعنی و چون یکی را بربند عز معشوقی برآورد اگرچه بنده بود بصورت، شاه بود بمعنی.

تُـــــــدْعی غُلامــــــــی ظــــــــاهِراً   وَاَکـــــونُ فـــــی سِـــــریّ غُلامُــــکَ

علو همت عشق آنست از معشوق که وصل او ممکن الوجود بود بطبع محب کند آنچه در عالم صورت است از عشوهٔ هواست که خود را عشق نام کرده است و از دون همتی آن را عشق انگاشته است و از اینجا بود که چون خطاب وَاِنّ عَلَیْکَ لَعنَتی. بدان گردن کش رسید سربرآورد و گفت فَبعزَّتِکَ.. یعنی من خود ترا برای تعزز تو دوست دارم و یقین دانم که هیچکس در خور تو نیست و چگونه آن معشوق را در عشق کسی در خور بود که حسن او را کمال و نهایت نبود.

زان فتنــــه شـــــدم بــــدوزخ انــــور تـــــو   کانـدر دو جهـان نیست کسی در خـور تـو

***

فصل: کمال عاشقی در عشق آن بود که هستی مر معشوق را مسلم دارد و زحمت هستی خود از راه عشق بر دارد و می گوید:

لطفــــی بکـــــن از راه وجـــــودم بـــــردار   تـــا زحمـــت تـــو ز راه مـــن کـــم گـــردد

***

فصل: پادشاهی عاشقی را گفت خواهی که من باشی گفت خواهم که من نباشم یعنی چون مرا از حریت من دل گرفته است بدان عوائق که تو بدان گرفتاری کی بنده شوم ای برادر عاشق بایدکه آزاد بود و بغم شاد بود آرزومند و دربند بود لعمری چون آرزومند او بود:

موقـــوف بجـــان اگـــر بمـــانی مـــانی   زیـــرا کـــه چـــو در عـــالم جـــانی جـــانی

ایـــن نکتـــه اگـــر نیـــک بـــدانی دانـــی   هرچیـــزکـــه در جســـتن آنـــی آنـــی

***

فصل: عجب چون عاشق در عالم خود بار نمی‌یابد در عالم معشوق ازکجا بار یابد یعنی عاشق بخود خود را نمی‌تواند بود که بخود معشوق بود و معشوق را از اشتغال بحسن وکرشمهٔ خود ازکجا پروای بودن عاشق باشد بدین نسبت درد عاشق ابدیست و اندوه او سرمدی.

تـــا جـــان دارم غـــم تـــو در جـــان دارم   و انـــدوه تـــو از دو دیـــده پنهـــان دارم

غمهـــای تـــو چـــون گـــران نـــدارد بـــاری   بـــر دوش دل خـــویش کشـــم تـــا جـــان دارم

***

فصل: جفای معشوق عاشق بجان کشد و روا بود که بحدی برسدکه عاشق بقوت خود آن بار نتواندکشید از حول و قوت معشوق استمدادکند در تحمل بار بلا پس باین نسبت در این مقام حامل بار بلا خود هم معشوق بود وَحَمَلْناهُم. سر این معنی است ای درویش جفاء معشوق در هر لباس که باشد ناز وکرشمه و دلال و برشکستن و تاب زلف و اشارت ابرو و غمز غمزه و بدندان گرفتن از جفاهای معشوق لب و هر یک در سوزش عشق اثری دارد و بجان مشتاق المی میرساند و غیرت از آن جفاهاست زیرا که بیقین داندکه ولایت ظاهرو باطن

او در قبضهٔ اقتدار اوست بر او غیرت بردن از وفا بود تا از جفا این معانی رسد بذوق عاشقان را معلومست کار بجائی رسدکه عاشق چنانکه می‌خواست از شراب وفا مست شود خواهدکه از شراب جفا مست شود چنانکه مبارز در صف هَیْجا جان برکف نهد و صمصام جان انجام از نیام انتقام برآرد آسان‌ترکاری وی را فداکردن جان بود و در پیش زخم داشتن ارکان بود اما در مستی جفا راه یک ساله بروزی بل بساعتی بتواند رفت: از درد کم آگاه بود مردم مست.

***

فصل: هر عاشقی راکه نظر بر رخنه افتد چون از رخنه بیرون شود بعهد عشق و موعد وصل و مَقْصَد صِدق زود رسد.

***

فصل: غیرت صمصام جان انجام است اول صبر را از راه بردارد تا عاشق ناصبور شود و ازولایت خود دور شود چون ابر و باد در تک و پوی آید و چون مرگ و رزق درجست و جوی آید و می‌گوید:

نـی مایهٔ عشـقت ای دل افـروزکـم اسـت — وان دردکـه دی بـود نـه امـروزکـم اسـت
در هجـر تـو بـا صـبر دلـم را صـنما — نـی ساز فـزون شدسـت نـی سوزکـم است

آنچه عاشق خود را هلاک میکند از بی صبریست در مرتبهٔ دوم صمصام غیرت بر پیوند عشق آید هر چیزی که عاشق را بر آن پیوندست همه از نظر او بردارد و بکلی روی دل او بمعشوق آرد تا ولایت دلش بکلی جز معشوق را مسلم نشود و پیوند او با معشوق محکم شود.

چـون در دو جهـان مثـال تـوکـم دیـدم — از هـر دو جهـان بـرای تـو ببریـدم
پیونـد مـرا ز حضـرت خـویش مـبر — زیـراکـه تـرا بـر دو جهـان بگزیـدم

آنچه عاشق دل از جاه و مال و فرزند و پیوند برمی‌دارد بدین جهت است در مرتبهٔ سیم صمصام غیرت بر معشوق آید و او را از راه عشق بردارد این عدل عشق است که بجور ماننده است یعنی عاشق را با معشوق کفائی و همتائی و همسری نیست او را با عشق می‌باید ساخت ونقد وجود را در بحر بیساحل عشق انداخت و این رمزی عجیب است.

***

فصل: قوت عشق از عاشق دل و جان اوست در مرتبهٔ اول و در مرتبهٔ دویم کفر و ایمان اوست و در مرتبهٔ سیم زمان و مکان اوست و در مرتبهٔ چهارم حدوث و امکان اوست چون عشق از خوردن این قوتها بپردازد عاشق صبور شود و غیور شود و در حضور شود و در پرتو آن نور شود پس خود نور شود وُرودٌ ثُمَّ قصورٌ ثُمَّ شهُودٌ ثُمَّ وُجُودٌ ثُمَّ خُمُودٌ ثُمَّ سُکوتٌ ثُمَّ قَبْضٌ ثُمَّ بَسْطٍ وَبَحْرٌ ثُمَّ نَهْرٌ ثُمَّ یُبْسٌ.

***

فصل: در عشق عاشق را تلوین بود و تمکین بود تلوین با بقاء صفت بود و تمکین در فناء صفت بود صاحب تلوین بخود قائم بود و صاحب تمکین بمعشوق قائم بود صاحب تلوین طالب و صاحب تمکین واصل بود مهتر کلیم صاحب تلوین بود اضافت فعل او بدوکردند وَلَمّا جاءَ مُوسی لِمیقاتِنا مهتر حبیب صاحب تمکین بود

اضافت فعل او بخود کردند وَمارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَلکِنَّ اللّهَ رَمی.. اما عاشق را هرچه در تلوین عشق بباد شود در تمکین عشق بدو باز رسد و این مقامی عالی است و درجه متعالی زیرا که در تمکین عشق عاشق بدرجهٔ رسدکه وصل و فراق و هستی و نیستی بنزد همت او یکسان بود و ادراک این سر نه آسان بود ای برادر معشوق را بخود نه وصال است و نه فراق چون عاشق در غلبهٔ حال ازولایت خود بیرون افتد و از اوصاف خود فانی شود هر آینه بدو بقا یابد و از او لقا یابد چون از او لقا یافت و بقا بدو یافت چون درخود نگرد مقصود بیند بعد از آن او را از خود در خود نه فراق بود و نه وصال لَیْسَ عِنْدَ رَبِّکُم صَباحٌ وَلامَساءٌ.

اِذا طَلَعَ الصَّباحُ لِنَجْم راح تَساوی فیهِ سَکْرانٌ وَصاح

***

فصل: بوالعجب آینه‌ایست آینه عشق در وی صورت عاشق و جمال معشوق بنماید بی تعدد و تکثر واین معنی بیذوق فهم نشود و آنچه گفته‌اندکه معشوق در خود نگرد عاشق را بیند زیرا که آفت عشق عاشق را نیست کرده است آنچه از او در علم معشوق حاصل است منظور اوست بی توهمی و تعددی و اگر بگویم که آنچه در علم معشوق حاصل است اوست راست بود معلوم و علم و عالم باشند بی تعدد:

یک چیز ای برادرگر عشق رهبر آید محبوب جان عاشق چون خیر محض باشد

از خیر محض ای دل هرگز بگوشه آید، باز آنچه عاشق در خود نگرد معشوق را بیند هم در حال فناء صفت در هرچه نگرد او را بیند مارَأَیْتُ شَیْأً قَطُّ اِلّا اللّه چون بدو بیند در مرتبهٔ بی یَبصُرُ هر آینه او را دیده باشد پس هموش دیدار و هموش دیده بود وَذلِکَ سِرٌّ عَزیزٌ لِمَنْ فَهِمَ.

***

فصل: نیکوگفته است آن عاشق که کمال جمال معشوق جز در آینه عشق نتوان دید چون از این طرف دیگر نقصان زایل شود عِنْدَ حُصولُ الْکَمالِ هم تعدد نیست زیرا که کمال در اسقاط اضافات است و این دقتی دارد عظیم در بیان نگنجد و میزان عقلش برنسنجد:

در آینهٔ عشق همی دار نظر تا بوکه درو عکس جمالش بینی

***

فصل: معنیی است که هیچ چیز را بدو راه نیست و هیچکس را از او آگاه نیست اما اگر بدو راه بود بجاسوسی عشق بود درین مرتبه عشق از منزل شاهی و پادشاهی بجاسوسی خود میرود و در عرف ثابت شودکه چون پادشاهی درکمال حضانت بود و بر حول خود اعتمادکلی دارد خود بایشان بجاسوسی رود بعِزَةِ اللّه که چون سلطان عشق بجاسوسی رود از بعد آن فتحی بزرگ برآید چنانکه حقیقت آن در حد بیان نتوان آورد اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبیناً بجاسوسی عشق بود اگر تقریب اِنّا فَتَحْنا بآیهٔ اَلَمْ تَرَ اِلی رَبِّکَ بدانی ذوق باید ذوق.

***

فصل: در ولایت عشق حیرت اندر حیرت بود و وله اندر وله ای برادر در اوان مشاهدهٔ معشوق حق وجود عاشق حیرت بود ووله و احتراق لَوْکَشَفَها عَنْ وَجْهِهِ لَاَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ماانْتَهی اِلَیْهِ بصَرُهُ.

حیرت اندر حیرت است و بستگی در بستگی گه یقین گرددگمان وگه گمان گردد یقین

***

فصل: اختیار عاشق در عشق ز قهر محبوبست که در جام مکر بر عاشق عرضه کند و چنان نماید بدو که این بدو برای دفع عطش او می‌دهد تا او را از قلت عقل و سوء محبت بستاند و نوش کند عطش او زیادت شود و او نداندکه هرکه در غلبهٔ عطش آب دریا خورد مُتَعطّش است نه متروّی کَذلِکَ الْعشْقُ لِلعاشِقِ کَشارِبِ ماءِ الْبَحْرِ کُلَّما ازْدادَ شُرْباً ازْدادَ عَطَشا عجب یحیی معاذ رازی قَدَّسَ اللّهُ روُحَهُ بسلطان اولیا قَدَّسَ اللّهَ روُحَهُ بنوشت اینجا کسی است که یک قطره بخار عشق بمذاق او چکانیدند مست مست شد و از دست شد او جواب نوشت که اینجا کسی هست که جمله بخار محبت نوش کرد و لب بر لب نهاد و خاموش کرد.

***

فصل: این همه درد دل و اندوه جان فرزند آدم از اختیار است و درکسب همهٔ زحمت راحت او در تقدیر است مَنْ اَیْقَنَ بِالْقَدَرِ کَیْفَ یَحْزَنُ وَرَبُّکَ یَخْلُقُ مایَشاءُ وَیَخْتارُ ماکانَ لَهُمُ الْخِیَرَةَ. در عشق آنکه بختیار است بی اختیار است. عجب یکی را از ابنای ملوک ابایی پدید آمد بر بساط قربت باز یافت یکی او را دید ضعیف و نحیف شده و ذلولی و نحولی بدو راه یافته گفت در مقابلهٔ آنچه گذاشتی چه دادندگفت همه دادند چون مراد من از من سلب کردند او مراد من شد و من مرید او پس همه دادند واین خوش رمزیست:

پیوسته ز عشق درکشاکش باشم	وز غایت بیخودی در آتش باشم
از من تو مراد من اگر بستانی	و آنگاه مراد من شوی خوش باشم

***

فصل: مشایخ عراق گفتند لایَصیرُ العارفُ عارفاً حَتّی یَستَوِی المَنْعُ وَالعَطاءُ شبلی گفت لایَصیرُ العارفُ عارفاً حَتّی یَکُونَ المَنْعُ اَحَبُّ اِلَیهِ مِنَ الْعَطاءِ لِأَنَّ الْمَنَعَّ حَقُّ الْحَقّ مِنَ الْعَبدُ والْعَطاءَ حَقُّ الْعَبْدِ مِنَ الْحَقّ وَ الْعاشِقُ الصادِقُ مَنْ یَجْعلُ مُرادَهَ وَراءَ مُرادِ مُرادِهِ.

***

فصل: جنید را قدس اللّه سره گفتند خواهی که مر حضرت آفریدگار را بینی گفت نه گفت چرا گفت بخواست و نیافت بدین نسبت همه آفت در اختیار منست و من از آفت اختیار پناه بدو سازم چنانکه یکی را دیدندکه غرق میشدگفتند خواهی که برآئی و نجات یابی گفت نه گفتند خواهی که غرق شوی گفت نه گفتند پس چه خواهی گفت مراد من در مراد او نرسیده است آن خواهم که او خواهد عشق چون بدین مرتبه رسیدکمال گیرد.

***

فصل: اگر عاشق تواندکه بساط مهرهٔ قهر او باشد فثمَّ حَیاتُهُ چون طایعاً بساط مهرهٔ قهر او شد حکم او را باشد اگرکم زند و اگر بیش حکم او را بود اگر نقش وصل برآید فَعیشٌ فی عَیْشٍ و اگر نقش فراق برآید فَطَمْسُ فی طَمْسٍ.

***

فصل: تا عاشق بندانسته است و مراد او در طلب او نبسته است از دردوانرهد چون یقین کندکه درین راه طالب از یافت بود نه یافت از طلب دل از خود بردارد و بر او نهد نظر سر برگرفت پیر هری داردکه در مناجات خود گفته است الهی یافت تو آرزوی ماست اما دریافت تو نه ببازوی ماست چنانکه حکیم گفته همه چیز تا نجوئی نیابی بجز دوست که تا نیابی نجوئی:

یقین دان کو نباشی تو ولیکن — نباشی در میان آنگه تو اوئی

***

فصل: روا بود که لطف معشوق پرده از پیش نظر عاشق بردارد تا نور چشمش را بقوت نور جمال خود از حدقهٔ او برباید و این آخر زخمی بود که بر هدف دیدهٔ او اندازد آه و هزار آه اگر جمالش در خیال آید و بماند ماندن خیال با عاشق مرهم آن زخم بود و این رمزی لطیف است:

***

فصل: دانم که سلطان خیال را قوت تغییر و تبدیل درین معنی نتواند بود زیرا که خیال محالی است و چون چیزی ندارد و ندیده است لاعَیْنٌ رَاَتْ وَلاأُذُنُ سَمَعَت وَلاخَطَرَ عَلی قَلْبِ بَشَرٍ این معنی را بچه مبادله کند فَاِنَّ الشَّیطانَ لایَتَمَثّلُ بی سر این سخن است در این رمز خَلَقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صوُرتِهِ باز می‌نماید هشدار.

***

فصل: اگر معشوق تخم عنایت بر زمین مراد عاشق افکند تا گل امیدی برآید روا بود که از رایحهٔ آن مشام او برآساید اما بر آن دل نهادن نشاید زیرا که او را کبریا و تعزز وصف لازمه ذات داشتست بدین تن درندهد:

گر او بخودم بقا دهد خوش باشد — در بی خودیم لقا دهد خوش باشد

من خودکشم انتظاروصلش لیکن — گر حضرت او رضا کند خوش باشد

رَبَنّا ظَلَمْنا اَنفُسَنا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرلَنا وَتَرْحَمْنا لَنَکوُنَّنَ مِن الْخاسِرینَ رَبَّنا لاتُزِغْ قُلُوبَنا بَعْدَ اِذْهَدَیْتَنا وَهَبْ لَنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهابَ رَبَّنا اَتْمِمْ لَنَا نورنا وَاغْفرلنا اِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیئٍ قَدیرٌ وَبالاِجابَةِ جَدیرٌ. تَمّ الرِّسالَةُ بعونَ اللّهِ الْمَلِکِ جَلَّ جَلالُهُ بتاریخ ۱۵ شهر جمادی الثانیة.